

دفتر دوم

مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
چون به معراج حقایق رفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
بلبلی ز اینجا برفت و باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد
آفت این در هوا و شهوت است
این دهان بر بند تا بینی عیان
ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
چون در او گامی زنی بی احتیاط
يك قدم زد آدم اندر ذوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
گر چه يك مو بد گنه کاو بسته بود
بود آدم دیده‌ی نور قدیم
گر در آن آدم بکردی مشورت
ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی

مهلتی بایست تا خون شیر شد
خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو
باز گردانید ز اوج آسمان
بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
باز گشتش روز استفتاح بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی باز گشت
تا ابد بر خلق این در باز باد
ور نه اینجا شربت اندر شربت است
چشم بند آن جهان حلق و دهان
وی جهان تو بر مثال برزخی
شیر صافی پهلوی جوهای خون
شیر تو خون می‌شود از اختلاط
شد فراق صدر جنت طوق نفس
بهر نانی چند آب چشم ریخت
ليك آن مو در دو دیده رسته بود
موی در دیده بود کوه عظیم
در پشیمانی نگفتی معذرت
مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
زیر سایه‌ی یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود
 آن که در خلوت نظر بر دوخته ست
 خلوت از اغیار باید نه ز یار
 عقل با عقل دگر دو تا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود
 یار چشم تست ای مرد شکار
 هین به جاروب زبان گردی مکن
 چون که مومن آینه‌ی مومن بود
 یار آینه ست جان را در حزن
 تا نپوشد روی خود را در دمت
 کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
 آن درختی کاو شود با یار جفت
 در خزان چون دید او یار خلاف
 گفت یار بد بلا آشفتن است
 پس بخسبم باشم از اصحاب کهف
 یقطه شان مصروف دقیانوس بود
 خواب بیداری ست چون با دانش است
 چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
 ز آنکه بی‌گلزار بلبل خامش است
 آفتابا ترک این گلشن کنی
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 خاصه خورشید کمالی کان سری ست
 مطلع شمس آی گر اسکندری
 بعد از آن هر جا روی مشرق شود
 حس خفاشت سوی مغرب دوان
 چون چنان کردی خدا یار تو بود
 آخر آن را هم ز یار آموخته ست
 پوستین بهر دی آمد نه بهار
 نور افزون گشت و ره پیدا شود
 ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
 از خس و خاشاک او را پاک دار
 چشم را از خس ره آوردی مکن
 روی او ز آلودگی ایمن بود
 در رخ آینه‌ای جان دم مزن
 دم فرو خوردن ببااید هر دمت
 از بهاری صد هزار انوار یافت
 از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
 در کشید او رو و سر زیر لحاف
 چون که او آمد طریقم خفتن است
 به ز دقیانوس باشد خواب کهف
 خوابشان سرمایه‌ی ناموس بود
 وای بیداری که با نادان نشست
 بلبلان پنهان شدند و تن زدند
 غیبت خورشید بیداری کش است
 تا که تحت الارض را روشن کنی
 مشرق او غیر جان و عقل نیست
 روز و شب کردار او روشنگری ست
 بعد از آن هر جا روی نیکوفری
 شرقها بر مغربت عاشق شود
 حس در پاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خزان است ای سوار
 پنج حسی هست جز این پنج حس
 اندر آن بازار کایشان ماهرند
 حس ابدان قوت ظلمت می خورد
 ای ببرده رخت حسها سوی غیب
 ای صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشید و گهی دریا شوی
 تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
 روح با علم است و با عقل است یار
 از تو ای بی نقش با چندین صور
 گه مشبه را موحد می کند
 گه ترا گوید ز مستی بو الحسن
 گاه نقش خویش ویران می کند
 چشم حس را هست مذهب اعتزال
 سخره‌ی حس اند اهل اعتزال
 هر که در حس ماند او معتزلی ست
 هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
 گر بدیدی حس حیوان شاه را
 گر نبودی حس دیگر مر ترا
 پس بنی آدم مکرم کی بدی
 نامصور یا مصور گفتنت
 نامصور یا مصور پیش اوست
 گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
 پرده‌های دیده را داروی صبر
 آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک
 ای خزان را تو مزاحم شرم دار
 آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
 حس مس را چون حس زر کی خرد
 حس جان از آفتابی می چرد
 دست چون موسی برون آور ز جیب
 و آفتاب چرخ بند يك صفت
 گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
 ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
 روح را با تازی و ترکی چه کار
 هم مشبه هم موحد خیره سر
 گه موحد را صور ره می زند
 یا صغیر السن یا رطب البدن
 از پی تنزیه جانان می کند
 دیده‌ی عقل است سنی در وصال
 خویش را سنی نمایند از ضلال
 گر چه گوید سنیم از جاهلی ست
 اهل بینش چشم عقل خوش پی است
 پس بدیدی گاو و خر الله را
 جز حس حیوان ز بیرون هوا
 کی به حس مشترك محرم شدی
 باطل آمد بی صورت رستنت
 کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
 و نه رو کالصبر مفتاح الفرج
 هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
 نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را
 چون خلیل آمد خیال یار من
 شکر یزدان را که چون شد او پدید
 خاک در گاهت دلم را می فریفت
 گفتم ار خوبم پذیرم این از او
 چاره آن باشد که خود را بنگرم
 او جمیل است و محب للجمال
 خوب خوبی را کند جذب این بدان
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
 قسم باطل باطلان را می کشند
 ناریان مر ناریان را جاذب اند
 چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
 تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود
 چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
 آن تقاضای دو چشم دل شناس
 چون فراق آن دو نور بی ثبات
 پس فراق آن دو نور پایدار
 او چو می خواند مرا من بنگرم
 گر لطیفی زشت را در پی کند
 کی ببینم روی خود را ای عجب
 نقش جان خویش می جستم بسی
 گفتم آخر آینه از بهر چیست
 آینه‌ی آهن برای پوستهاست
 آینه‌ی جان نیست الا روی یار
 گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو
 فرش دولت را و هم فراش را
 صورتش بت معنی او بت شکن
 در خیالش جان خیال خود بدید
 خاک بر وی کاو ز خاکت می شکفت
 ورنه خود خندید بر من زشت رو
 ورنه او خندد مرا من کی خرم
 کی جوان نو گزیند پیر زال
 طبیات و طیبین بر وی بخوان
 گرم گرمی را کشید و سرد سرد
 باقیان از باقیان هم سر خوشند
 نوریان مر نوریان را طالب اند
 نور چشم از نور روزن کی شکفت
 تا ببیوندد به نور روز زود
 دان که چشم دل بستی بر گشا
 کاو همی جوید ضیای بی قیاس
 تاسه آوردت گشادی چشمهات
 تاسه می آرد مر آن را پاس دار
 لایق جذبام و یا بد پیکرم
 تسخری باشد که او بر وی کند
 تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
 هیچ می ننمود نقشم از کسی
 تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
 آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست
 روی آن یاری که باشد ز آن دیار
 رو به دریا کار برناید به جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید
 دیدهی تو چون دلم را دیده شد
 آینهی کلی ترا دیدم ابد
 گفتم آخر خویش را من یافتم
 گفت و همم کان خیال تست هان
 نقش من از چشم تو آواز داد
 کاندرا این چشم منیر بی زوال
 در دو چشم غیر من تو نقش خود
 ز آن که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد
 چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم
 چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال
 تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
 یشم را آن گه شناسی از گهر
 يك حکایت بشنو ای گوهر شناس
 درد مریم را به خرما بن کشید
 این دل نادیده غرق دیده شد
 دیدم اندر چشم تو من نقش خود
 در دو چشمش راه روشن یافتم
 ذات خود را از خیال خود بدان
 که منم تو تو منی در اتحاد
 از حقایق راه کی یابد خیال
 گر ببینی آن خیالی دان و رد
 باده از تصویر شیطان می‌چشد
 نیستها را هست بیند لاجرم
 خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال
 در خیالت گوهری باشد چو یشم
 کز خیال خود کنی کلی عبر
 تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر
 تا هلال روزه را گیرند فال
 چون عمر بر آسمان مه را ندید
 ور نه من بیناترم افلاك را
 گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
 چون که او تر کرد ابرو مه ندید
 گفت آری موی ابرو شد کمان
 چون یکی مو کج شد او را راه زد
 موی کج چون پرده‌ی گردون بود
 بر سر کوهی دویدند آن نفر
 آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
 گفت کاین مه از خیال تو دمید
 چون نمی‌بینم هلال پاك را
 آن گهان تو بر نگر سوی هلال
 گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
 سوی تو افکند تیری از گمان
 تا به دعوی لاف دید ماه زد
 چون همه اجزات کج شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان
 هم ترازو را ترازو راست کرد
 هر که با ناراستان هم سنگ شد
 رو اشدَاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش
 بر سر اغیار چون شمشیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
 آتش اندر زن به گرگان چون سپند
 جان بابا گویدت ابلیس هین
 این چنین تلبیس با بابات کرد
 بر سر شطرنج چست است این غراب
 ز آن که فرزین بندها داند بسی
 در گلو ماند خس او سالها
 مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
 گر برد مالت عدوی پر فنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
 وار هید آن مارگیر از زخم مار
 مارگیرش دید پس بشناختش
 در دعا می خواستی جانم از او
 شکر حق را کان دعا مردود شد
 بس دعاها کان زیان است و هلاک
 ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
 مار کشت آن دزد او را زار زار
 گفت از جان مار من پرداختش
 کش بیابم مار بستانم از او
 من زیان پنداشتم آن سود شد
 وز کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او
 گشت با عیسی یکی ابله رفیق
 استخوانها دید در حفره‌ی عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی
 که بد آن تو مرده را زنده کنی
 مر مرا آموز تا احسان کنم
 استخوانها را بد آن با جان کنم
 گفت خامش کن که آن کار تو نیست
 لایق انفاس و گفتار تو نیست
 کان نفس خواهد ز باران پاکتر
 وز فرشته در روش دراکتر
 عمرها بایست تا دم پاک شد
 تا امین مخزن افلاک شد
 خود گرفتی این عصا در دست راست
 دست را دستان موسی از کجاست
 گفت اگر من نیستم اسرار خوان
 هم تو بر خوان نام را بر استخوان
 گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
 میل این ابله در این بیگار چیست
 چون غم خود نیست این بیمار را
 چون غم جان نیست این مردار را
 مردهی خود را رها کرده ست او
 مردهی بیگانه را جوید رفو
 گفت حق ادبارگر ادبار جوست
 خار روییده جزای کشت اوست
 آن که تخم خار کارد در جهان
 هان و هان او را مجو در گلستان
 گر گلی گیرد به کف خاری شود
 ور سوی یاری رود ماری شود
 کیمیای زهر و مار است آن شقی
 بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم
 صوفیی می‌گشت در دور افق
 تا شبی در خانقاهی شد قنق
 يك بهیمه داشت در آخر بیست
 او به صدر صفا با یاران نشست
 پس مراقب گشت با یاران خویش
 دفتر صوفی سواد حرف نیست
 دفتری باشد حضور یار بیش
 زاد دانشمند آثار قلم
 جز دل اسپید همچون برف نیست
 زاد صوفی چیست آثار قدم
 همچو صیادی سوی اشکار شد
 گام آهو دید بر آثار شد
 چند گاهش گام آهو در خور است
 بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
 چون که شکر گام کرد و ره برید
 لاجرم ز آن گام در کامی رسید
 رفتن يك منزلی بر بوی ناف
 بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کاو مطلع مهتابهاست
 با تو دیوار است و با ایشان در است
 آن چه تو در آینه بینی عیان
 پیر ایشان اند کاین عالم نبود
 پیش از این تن عمرها بگذاشتند
 پیشتر از نقش جان پذیرفته اند
 مشورت می رفت در ایجاد خلق
 چون ملایک مانع آن می شدند
 مطلع بر نقش هر که هست شد
 پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند
 بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
 آن عیان نسبت به ایشان فکرت است
 فکرت از ماضی و مستقبل بود
 روح از انگور می را دیده است
 دیده چون بی کیف هر با کیف را
 پیشتر از خلقت انگورها
 در تموز گرم می بینند دی
 در دل انگور می را دیده اند
 آسمان در دور ایشان جرعه نوش
 چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
 بر مثال موجهها اعدادشان
 مفترق شد آفتاب جانها
 چون نظر در قرص داری خود یکی است
 تفرقه در روح حیوانی بود
 چون که حق رش علیهم نوره
 بهر عارف فتحت ابوابهاست
 با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
 پیر اندر خشت بیند بیش از آن
 جان ایشان بود در دریای جود
 پیشتر از کشت بر برداشتند
 پیشتر از بحر درها سفته اند
 جانشان در بحر قدرت تا به حلق
 بر ملایک خفیه خنبک می زدند
 پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
 پیشتر از دانه ها نان دیده اند
 بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
 و نه خود نسبت به دوران رویت است
 چون از این دو رست مشکل حل شود
 روح از معدوم شی را دیده است
 دیده پیش از کان صحیح و زیف را
 خورده می ها و نموده شورها
 در شعاع شمس می بینند فی
 در فنای محض شی را دیده اند
 آفتاب از جودشان پوش
 هم یکی باشند و هم ششصد هزار
 در عدد آورده باشد بادشان
 در درون روزن ابدان ما
 و آن که شد محجوب ابدان در شکی است
 نفس واحد روح انسانی بود
 مفترق هرگز نگردد نور او

يك زمان بگذار ای همره ملال
 در بیان ناید جمال حال او
 چون که من از خال خوبش دم زخم
 همچو موری اندر این خرمن خوشم
 تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
 هر دو عالم چیست عکس خال او
 نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
 تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت
 کی گذارد آن که رشک روشنی است
 بحر کف پیش آرد و سدی کند
 این زمان بشنو چه مانع شد مگر
 خاطرش شد سوی صوفی قنق
 لازم آمد باز رفتن زین مقال
 صوفی آن صورت میندار ای عزیز
 جسم ما جوز و مویز است ای پسر
 ورتو اندر نگذری اکرام حق
 بشنو اکنون صورت افسانه را
 حلقه‌ی آن صوفیان مستفید
 خوان بیاوردند بهر میهمان
 گفت خادم را که در آخر برو
 گفت لا حول این چه افزون گفتن است
 گفت تر کن آن جوش را از نخست
 گفت لا حول این چه می‌گویی مها
 گفت پالانش فرو نه پیش پیش
 گفت لا حول آخر ای حکمت گزار
 جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
 گفت آبش ده و لیکن شیر گرم
 تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
 هر دو عالم چیست عکس خال او
 نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
 تا فزون از خویش باری می‌کشم
 جر کند و ز بعد جر مدی کند
 مستمع را رفت دل جای دگر
 اندر آن سودا فرو شد تا عنق
 سوی آن افسانه بهر وصف حال
 همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
 گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
 بگذراند مر ترا از نه طبق
 لیک هین از که جدا کن دانه را
 چون که در وجد و طرب آخر رسید
 از بهیمه یاد آورد آن زمان
 راست کن بهر بهیمه گاه و جو
 از قدیم این کارها کار من است
 کان خر پیر است و دندانهاش سست
 از من آموزند این ترتیبها
 داروی منبل بنه بر پشت ریش
 جنس تو مهمانم آمد صد هزار
 هست مهمان جان ما و خویش ما
 گفت لا حول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانہ پشت خر بخار
خادم این گفت و میان را بست چست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمك
من نکردم با وی الا لطف و لین
هر عداوت را سبب باید سند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست
باز گفتی حزم سوء الظن تست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
آن خر مسکین میان خاك و سنگ
خسته از ره جمله‌ی شب بی‌علف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله

گفت لاحول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاك خشك
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت رفتم گاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش‌خند
خوابها می‌دید با چشم فراز
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
فاتحه می‌خواند او و القارعه
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
نه که با ما گشت هم نان و نمك
او چرا با من کند بر عکس کین
ور نه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
کاو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشن است
بر برادر این چنین ظنم چراست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست
که چنین بادا جز ای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنگ
گاه در جان کندن و گه در تلف
جو رها کردم کم از يك مشت گاه

با زبان حال می‌گفت ای شیوخ
 آن چه آن خر دید از رنج و عذاب
 بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
 روز شد خادم بیامد بامداد
 خر فروشانه دو سه زخمش بزد
 خر جهنده گشت از تیزی نیش
 رحمتی که سوختم زین خام شوخ
 مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
 آن خر بی‌چاره از جوع البقر
 زود پالان جست بر پشتش نهاد
 کرد با خر آن چه ز آن سگ می‌سزد
 کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است
 چون که صوفی بر نشست و شد روان
 هر زمانش خلق بر می‌داشتند
 آن یکی گوشش همی پیچید سخت
 و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ
 باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
 گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد
 چون که قوت خر به شب لاحول بود
 آدمی خوارند اغلب مردمان
 خانه‌ی دیو است دل‌های همه
 از دم دیو آن که او لاحول خورد
 هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
 در ره اسلام و بر پول صراط
 عشوه‌های یار بد منیوش هین
 صد هزار ابلیس لاحول آر بین
 دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
 دم دهد تا پوستت بیرون کشد
 سر نهد بر پای تو قصاب‌وار
 گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است
 رو در افتادن گرفت او هر زمان
 جمله رنجورش همی پنداشتند
 و آن دگر در زیر گامش جست لخت
 و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ
 دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی است
 جز بدین شیوه نداند راه کرد
 شب مسبح بود و روز اندر سجود
 از سلام عليكشان کم جو امان
 کم پذیر از دیو مردم دمدمه
 هم چو آن خر در سر آید در نبرد
 و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
 در سر آید همچو آن خر از خباط
 دام بین ایمن مرو تو بر زمین
 آدما ابلیس را در مار بین
 تا چو قصابی کشد از دوست پوست
 و ای او کز دشمنان افیون چشد
 دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن
 همچو خادم دان مراعات خسان
 در زمین مردمان خانه مکن
 کیست بیگانه تن خاکی تو
 تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
 گر میان مشک تن را جا شود
 مشک را بر تن مزین بر دل بمال
 آن منافق مشک بر تن می‌نهد
 بر زبان نام حق و در جان او
 ذکر با او همچو سبزه‌ی گلخن است
 آن نبات آن جا یقین عاریت است
 طیبات آید به سوی طیبین
 کین مدار آنها که از کین گمرهند
 اصل کینه دوزخ است و کین تو
 چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
 تلخ با تلخان یقین ملحق شود
 ای برادر تو همان اندیشه‌ای
 گر گل است اندیشه‌ی تو گلشنی
 گر گلابی، بر سر و جیبیت زنند
 طبله‌ها در پیش عطاران ببین
 جنسها با جنسها آمیخته
 گر در آمیزند عود و شکرش
 طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
 ترك عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
 بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناکسان
 کار خود کن کار بیگانه مکن
 کز بر ای اوست غمناکی تو
 جوهر خود را نبینی فربه‌ی
 روز مردن گند او پیدا شود
 مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
 روح را در قعر گلخن می‌نهد
 گندها از فکر بی‌ایمان او
 بر سر مبر ز گل است و سوسن است
 جای آن گل مجلس است و عشرت است
 للخبیثین الخبیثات است هین
 گورشان پهلوی کین داران نهند
 جزو آن کل است و خصم دین تو
 جزو سوی کل خود گیرد قرار
 کی دم باطل قرین حق شود
 ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
 ور بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی
 ور تو چون بولی بروننت افکنند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 زین تجانس زینتی انگیخته
 بر گزیند يك يك از یکدیگرش
 نیک و بد در همدگر آمیختند
 تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
 کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان
 تا بر آمد آفتاب انبیا
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 دشمن روزند این قلابکان
 ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او
 حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
 پس حقیقت روز سر اولیاست
 عکس راز مرد حق دانید روز
 ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضحی
 قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
 و نه بر فانی قسم گفتن خطاست
 لا أَحِبُّ الْفَاقِلِينَ گفت آن خلیل
 باز وَ اللَّيْلُ است ستاری او
 آفتابش چون بر آمد ز آن فلك
 وصل پیدا گشت از عین بلا
 هر عبارت خود نشان حالتی است
 آلت زرگر به دست کفشگر
 و آلت اسکاف پیش بر زرگر
 بود انا الحق در لب منصور نور
 شد عصا اندر کف موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراه خود
 کاو نداند نقص بر آلت نهد
 دست و آلت همچو سنگ و آهن است
 آن که بی جفت است و بی آلت یکی است
 چون همه شب بود و ما چون شب روان
 گفت ای غش دور شو صافی بیا
 چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم را ز آن می‌خلد خاشاکها
 عاشق روزند آن زرهای کان
 تا ببیند اشرفی تشریف او
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
 عکس ستاریش شام چشم دوز
 وَ الضحی نور ضمیر مصطفی
 هم بر ای آن که این هم عکس اوست
 خود فنا چه لایق گفت خداست
 کی فنا خواهد از این رب جلیل
 و آن تن خاکی زنگاری او
 با شب تن گفت هین ما ودعك
 ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
 حال چون دست و عبارت آلتی است
 همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
 پیش سگ گاه استخوان در پیش خر
 بود انا الله در لب فرعون زور
 شد عصا اندر کف ساحر هبا
 در نیاموزید آن اسم صمد
 سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
 جفت باید جفت شرط زادن است
 در عدد شك است و آن يك بی‌شکی است

آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او
گوی آن گه راست و بی نقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش
پس کلام پاک در دلهای کور
و آن فسون دیو در دلهای کژ
گر چه حکمت را به تکرار آوری
ور چه بنویسی نشانش می کنی
اوز تو رو در کشد ای پر ستیز
ور نخوانی و ببیند سوز تو
او نیاید پیش هر ناوستا

متفق باشند در واحد یقین
دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گرد بر می گرد از چوگان او
که ز زخم دست شه رقصان شود
داروی دیده بکش از راه گوش
می نیاید می رود تا اصل نور
می رود چون کفش کژ در پای کژ
چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه می لافی بیانش می کنی
بندها را بگسلد وز تو گریز
علم باشد مرغ دست آموز تو
همچو طاوسی به خانهی روستا

یافتن پادشاه باز را به خانهی کمپیر زن
دین نه آن باز است کاو از شه گریخت
تا که تتماجی پزد اولاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز
دست هر نااهل بیمار ت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
روز شه در جستجو بی گاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
گفت هر چند این جز ای کار تست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار
این سزای آن که از شاه خبیر

سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت
دید آن باز خوش خوش زاد را
ناخنش ببری و قوتش گاه کرد
پر فزود از حد و ناخن شد دراز
سوی مادر آ که تیمارت کند
کژ رود جاهل همیشه در طریق
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
که نباشی در وفای ما درست
غافل از لا یستوی اصحاب نار
خیره بگریزد به خانهی گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه
 پس کجا زارد کجا نالد لئیم
 لطف شه جان را جنایت جو کند
 رو مکن زشتی که نیکیهای ما
 خدمت خود را سزا پنداشتی
 چون ترا ذکر و دعا دستور شد
 هم سخن دیدی تو خود را با خدا
 گر چه با تو شه نشیند بر زمین
 باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
 آن که تو مستش کنی و شیر گیر
 گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
 ور چه پرم رفت چون بنوازیم
 گر کمر بخشیم که را بر کنم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم
 در ضعیفی تو مرا بابل گیر
 قدر فندق افکنم فندق حریق
 موسی آمد در و غا با يك عصاش
 هر رسولی يك تنه کان در زده ست
 نوح چون شمشیر در خواهید ازو
 احدا خود کیست اسپاه زمین
 تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
 دور تست ایرا که موسای کلیم
 چون که موسی رونق دور تو دید
 گفت یا رب آن چه دور رحمت است
 غوطه ده موسای خود را در بحار
 بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
 گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
 ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
 زشت آمد پیش آن زیبای ما
 تو لوای جرم از آن افراشتی
 ز آن دعاکردن دلت مغرور شد
 ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
 خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
 توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
 گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
 بر کنم من پرچم خورشید را
 چرخ بازی گم کند در بازیم
 گر دهی کلکی علمها بشکنم
 ملك نمرودی به پر بر هم زنم
 هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
 بندقم در فعل صد چون منجریق
 زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
 بر همه آفاق تنها بر زده ست
 موج طوفان گشت از او شمشیر خو
 ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
 دور تست این دور نه دور قمر
 آرزو می‌برد زین دورت مقیم
 کاندرا او صبح تجلی می‌دمید
 بر گذشت از رحمت آن جا رویت است
 از میان دوره‌ی احمد بر آر

گفت یا موسی بدان بنمودمت	راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم	پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر	و آن دو پستان می خلد زو مهر در
کنت کنزاً رحمة مخفیه	فابتعثت أمة مهدیه
هر کراماتی که می جویی به جان	او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهی صنم	تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث مفتاش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال	رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایم	چونش کردم بسته دل بگشایم
رحتم موقوف آن خوش گریه هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان به الهام حق	بود شیخی دایما او و امدار
از جوانمردی که بود آن نامدار	ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان	هم به وام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقه درباخته	وام او را حق ز هر جا می گزارد
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد	گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته می کنند ایدر دعا	کای خدا تو منافقان را ده خلف
ای خدا تو ممسکان را ده تلف	

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
 حلق پیش آورد اسماعیل و ار
 پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
 چون خلف دادستشان جان بقا
 شیخ و امی سالها این کار کرد
 تخمها می کاشت تا روز اجل
 چون که عمر شیخ در آخر رسید
 و امداران گرد او بنشسته جمع
 و امداران گشته نومید و ترش
 شیخ گفت این بد گمانان را نگر
 کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را به سر
 تا غریمان چون که آن حلوا خورند
 در زمان خادم برون آمد به در
 گفت او را جمله ی حلوا به چند
 گفت نه از صوفیان افزون مجو
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
 کرد اشارت با غریمان کین نوال
 چون طبق خالی شد آن کودک ستد
 شیخ گفتا از کجا آرم درم
 کودک از غم زد طبق را بر زمین
 می گریست از غبن کودک های های
 کاشکی من گرد گلخن گشتمی
 صوفیان طبل خوار لقمه جو
 از غریو کودک آن جا خیر و شر

حلق خود قربانی خلاق کرد
 کارد بر حلقش نیارد کرد کار
 تو بدان قالب بمنگر گبروش
 جان ایمن از غم و رنج و شقا
 می ستند می داد همچون پای مرد
 تا بود روز اجل میر اجل
 در وجود خود نشان مرگ دید
 شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
 درد دلها یار شد با درد شش
 نیست حق را چار صد دینار زر
 لاف حلوا بر امید دانگ زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 يك زمانی تلخ در من ننگرند
 تا خرد او جمله حلوا ز ان پسر
 گفت کودک نیم دیناری و اند
 نیم دینارت دهم دیگر مگو
 تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
 نك تبرك خوش خورید این را حلال
 گفت دینارم بده ای با خرد
 وام دارم می روم سوی عدم
 ناله و گریه بر آورد و حنین
 کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
 بر در این خانقه نگذشتمی
 سگ دلان و همچو گربه روی شو
 گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
گر روم من پیش او دست تهی
و آن غریمان هم به انکار و جحود
مال ما خوردی مظالم می‌بری
تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
آن که جان در روی او خندد چو قند
آن که جان بوسه دهد بر چشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک
سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد
کارک خود می‌گزارد هر کسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
شد نماز دیگر آمد خادمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر
چار صد دینار بر گوشه‌ی طبق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
چون طبق را از غطا واکرد رو
آه و افغان از همه برخاست زود

تو یقین دان که مرا استاد کشت
او مرا بکشد اجازت می‌دهی
رو به شیخ آورده کاین باری چه بود
از چه بود این ظلم دیگر بر سری
شیخ دیده بست و در وی ننگریست
در کشیده روی چون مه در لحاف
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
از ترش رویی خلقش چه گزند
کی خورد غم از فلک وز خشم او
از سگان و عوعو ایشان چه باک
مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
آب نگذارد صفا بهر خسی
آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
و آن جهود از خشم سبالت می‌کند
خاصه ماهی کاو بود خاص اله
در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
همت شیخ آن سخا را کرد بند
قوت پیران از این بیش است نیز
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
نیم دینار دگر اندر ورق
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
خلق دیدند آن کرامت را از او
کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سر است این چه سلطانی است باز ای خداوند خداوندان راز
 ما ندانستیم ما را عفو کن
 ما که کورانہ عصاها می‌زنیم
 ما چو کران ناشنیده یک خطاب
 ما ز موسی پند نگرفتیم کاو
 با چنان چشمی که بالا می‌شتافت
 کرده با چشمت تعصب موسیا
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
 سر این آن بود کز حق خواستم
 گفت آن دینار اگر چه اندک است
 تا نگرید کودک حلوا فروش
 ای برادر طفل طفل چشم تست
 گر همی خواهی که آن خلعت رسد
 بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
 کام خود موقوف زاری دان درست
 پس بگریان طفل دیده بر جسد
 لاجرم قندیلها را بشکنیم
 هرزه گویان از قیاس خود جواب
 گشت از انکار خضری زرد رو
 نور چشمش آسمان را می‌شکافت
 از حماقت چشم موش آسیا
 من بخل کردم شما را آن حلال
 لاجرم بنمود راه راستم
 لیک موقوف غریو کودک است
 بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
 کام خود موقوف زاری دان درست
 پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم‌گری تا کور نشوی
 زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
 گر ببیند نور حق خود چه غم است
 و نخواهد دید حق را گو برو
 غم مخور از دیده کان عیسی تراست
 عیسی روح تو با تو حاضر است
 لیک بیگار تن پر استخوان
 همچو آن ابله که اندر داستان
 زندگی تن مجو از عیسی‌ات
 بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش
 ترسانیدن شخصی زاهد را که کم‌گری تا کور نشوی
 کم‌گری تا چشم را ناید خلل
 چشم ببند یا نبیند آن جمال
 در وصال حق دو دیده چه کم است
 این چنین چشم شقی گو کور شو
 چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
 نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
 بر دل عیسی منه تو هر زمان
 ذکر او کردیم بهر راستان
 کام فرعونی خواه از موسی‌ات
 عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی

یا مثال کشتیی مر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان بر جست یک شیر سیاه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود
گر و را مغزی بدی اشکستنش
گفت عیسی چون شنابش کوفتی
گفت عیسی چون خوردی خون مرد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
قسمتش گاهی نه و حرصش چو کوه
ای میسر کرده بر ما در جهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
گر مرا روزی بدی اندر جهان
این سزای آن که یابد آب صاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او بیابد آن چنان پیغمبری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
هین سگ نفس ترا زنده خواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
آن چه چشم است آن که بینایش نیست

از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
مغز جوزی کاندرا او مغزی نبود
خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت در قسمت نبودم رزق خورد
صید خود ناخورده رفته از جهان
وجه نه و کرده تحصیل وجوه
سخره و بیگار ما را وارهان
آن چنان بنما به ما آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کاراستی مرا با مردگان
همچو خر در جو بمیزد از گزاف
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی زندگانی پروری
ای امیر آب ما را زنده کن
کاو عدوی جان تست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صید جان
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
ز امتحانها جز که رسوایش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه
 دیده آبر دیگران نوحه‌گری
 ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
 هر کجا نوحه کنند آن جا نشین
 ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند
 ز آن که بر دل نقش تقلید است بند
 ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است
 گر ضریری لمترست و تیز خشم
 گر سخن گوید ز مو باریکتر
 مستیی دارد ز گفت خود و لیک
 همچو جوی است او نه او آبی خورد
 آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار
 همچو نایی ناله‌ی زاری کند
 نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
 نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
 از محقق تا مقلد فرق‌هاست
 منبع‌گفتار این سوزی بود
 هین مشو غره بدان گفت حزین
 هم مقلد نیست محروم از ثواب
 کافر و مومن خدا گویند لیک
 آن گدا گوید خدا از بهر نان
 گر بدانستی گدا از گفت خویش
 سالها گوید خدا آن نان خواه
 گر بدل در تافتی گفت لبش
 نام دیوی ره برد در ساحری
 این چه ظن است این که کور آمد ز راه
 مدتی بنشین و بر خود می‌گری
 ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
 ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
 غافل از لعل بقای کانی‌اند
 رو به آب چشم بندش را برند
 که بود تقلید اگر کوه قوی است
 گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
 آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
 از بر وی تا به می‌راهی است نیک
 آب از او بر آب خواران بگذرد
 ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار
 لیک بیگار خریداری کند
 جز طمع نبود مراد آن خبیث
 لیک کو سوز دل و دامان چاک
 کاین چو داود است و آن دیگر صداست
 و آن مقلد کهنه آموزی بود
 بار بر گاو است و بر گردون حنین
 نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
 در میان هر دو فرقی هست نیک
 متقی گوید خدا از عین جان
 پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
 همچو خر مصحف کشد از بهر گاه
 ذره ذره گشته بودی قالبش
 تو به نام حق پیشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست
 روستایی گاو در آخر ببست
 شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
 روستایی شد در آخر سوی گاو
 گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
 دست می‌مالید بر اعضای شیر
 پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
 گفت شیر ار روشنی افزون شدی
 ز هراش بدریدی و دل خون شدی
 این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم
 کاو درین شب گاو می‌پنداردم
 حق همی‌گوید که ای مغرور کور
 نه ز نامم پاره پاره گشت طور
 که لو انزلنا کتابا للجبل
 لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
 از من ار کوه احد واقف بدی
 پاره گشتی و دلش پر خون شدی
 از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
 لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
 گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی
 بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
 بشنو این قصه پی‌تهدید را
 تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید
 مرکب خود برد و در آخر کشید
 آب کش داد و علف از دست خویش
 نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
 احتیاطش کرد از سهو و خباط
 چون قضا آید چه سود است احتیاط
 صوفیان در جوع بودند و فقیر
 کاد فقر آن یعی کفرا بیبر
 ای توانگر که تو سیری هین مخند
 بر کجی آن فقیر دردمند
 از سر تقصیر آن صوفی رمه
 خر فروشی در گرفتند آن همه
 کز ضرورت هست مرداری مباح
 هم در آن دم آن خرك بفروختند
 بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
 ولوله افتاد اندر خانقه
 لوت آوردند و شمع افروختند
 چند از این صبر و از این سه روزه چند
 کامشبان لوت و سماع است و شره
 چند از این زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما
 تخم باطل را از آن می‌کاشتند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش یک به یک بنواختند
 گفت چون می‌دید میلانشان به وی
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
 گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
 دیر یابد صوفی از روزگار
 جز مگر آن صوفی کز نور حق
 از هزاران اندکی زین صوفیند
 چون سماع آمد از اول تا کران
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حراره پای کوبان تا سحر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
 خانقه خالی شد و صوفی بماند
 رخت از حجره برون آورد او
 تا رسد در هم‌رهان او می‌شتافت
 گفت آن خادم به آبش برده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 گفت من خر را به تو بسپردم
 از تو خواهم آن چه من دادم به تو
 بحث با توجیه کن حجت میار
 گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
 دولت امشب میهمان داریم ما
 کان که آن جان نیست جان پنداشتند
 خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 نرد خدمت‌های خوش می‌باختند
 گر طرب امشب نخواهم کرد کی
 خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
 ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
 گه به سجده صفا را می‌روفتند
 ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
 سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
 باقیان در دولت او می‌زیند
 مطرب آغازید یک ضرب گران
 زین حراره جمله را انباز کرد
 کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
 خر برفت آغاز کرد اندر حنین
 روز گشت و جمله گفتند الوداع
 گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
 تا به خر بر بندد آن همراه جو
 رفت در آخر خر خود را نیافت
 ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است
 گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
 من ترا بر خر موکل کرده‌ام
 باز ده آن چه فرستادم به تو
 آن چه بسپردم ترا واپس سپار
 بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
 گفت من مغلوب بودم صوفیان
 تو جگر بندی میان گربگان
 در میان صد گرسنه گرده‌ای
 گفت گیرم کز تو ظلما بستند
 تو نیایی و نگویی مرا
 تا خر از هر که بود من و آخرم
 صد تدارک بود چون حاضر بدند
 من که را گیرم که را قاضی برم
 چون نیایی و نگویی ای غریب
 گفت و الله آدمم من بارها
 تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر
 باز می‌گشتم که او خود واقف است
 گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
 مرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
 عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاول زد تو آن تقلید دان
 تا نشد تحقیق از یاران مبر
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 گر طمع در آینه برخاستی
 گر ترازو را طمع بودی به مال
 نك من و تو خانه‌ی قاضی دین
 حمله آوردند و بودم بیم جان
 اندر اندازی و جویی ز آن نشان
 پیش صد سگ گربه‌ی پژمرده‌ای
 قاصد خون من مسکین شدند
 که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
 و نه توزیعی کنند ایشان زرم
 این زمان هر يك به اقلیمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق‌تر
 زین قضا راضی است مردی عارف است
 مرا هم ذوق آمد گفتنش
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
 خشم ابراهیم با بر آفلان
 وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
 که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
 چون پیایی شد شود تحقیق آن
 از صدف مگسل نگشت آن قطره در
 بر دران تو پرده‌های طمع را
 عقل او بر بست از نور و لمع
 مانع آمد عقل او را از اطلاع
 در نفاق آن آینه چون ماستی
 راست کی گفתי ترازو وصف حال

من نخواهم مزد پیغام از شما	هر نبیی گفت با قوم از صفا
داد حق دلایم هر دو سری	من دلیم حق شما را مشتری
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار	چیست مزد کار من دیدار یار
کی بود شبه شبه در عدن	چل هزار او نباشد مزد من
تا بدانی که طمع شد بند گوش	یک حکایت گویمت بشنو به هوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود	هر که را باشد طمع الکن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر	پیش چشم او خیال جاه و زر
گر چه بدهی گنجها او حر بود	جز مگر مستی که از حق پر بود
این جهان در چشم او مردار شد	هر که از دیدار برخوردار شد
لاجرم در حرص او شب کور بود	لیک آن صوفی ز مستی دور بود
در نیاید نکته‌ای در گوش حرص	صد حکایت بشنود مدهوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

مانده در زندان و بند بی‌امان	بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف	لقمه‌ی زندانیان خوردی گزاف
ز آنکه آن لقمه‌با کاوش برد	زهره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد
او گدا چشم است اگر سلطان بود	هر که دور از دعوت رحمان بود
گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا	مر مروت را نهاده زیر پا
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی	گر گریزی بر امید راحتی
جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست	هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر	کنج زندان جهان ناگزیر
مبتلای گربه چنگالی شوی	و الله ار سوراخ موشی در روی
گر خیالاتش بود صاحب جمال	آدمی را فربه‌ی هست از خیال
می‌گذارد همچو موم از آتشی	ور خیالاتش نماید ناخوشی
با خیالات خوشان دارد خدا	در میان مار و کژدم گر ترا

مار و کژدم مر ترا مونس بود
 صبر شیرین از خیال خوش شده ست
 آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
 صبر از ایمان بیابد سر کله
 گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد
 آن یکی در چشم تو باشد چو مار
 ز آنکه در چشمت خیال کفر اوست
 کاندز این يك شخص هر دو فعل هست
 نیم او مومن بود نیمیش گبر
 گفت یزدانت فمکم مومن
 همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه
 هر که این نیمه ببیند رد کند
 یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
 از خیال بد مر او را زشت دید
 چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان
 تو مکانی اصل تو در لامکان
 شش جهت مگریز زیرا در جهات
 کان خیالت کیمیای مس بود
 کان خیالات فرج پیش آمده ست
 ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
 حیث لا صبر فلا ایمان له
 هر که را صبری نباشد در نهاد
 هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
 و آن خیال مومنی در چشم دوست
 گاه ماهی باشد او و گاه شست
 نیم او حرص آوری نیمیش صبر
 باز منکم کافر گبر کهن
 نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه
 هر که آن نیمه ببیند کد کند
 هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
 چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
 هر چه آن ببیند بگردد این بد آن
 این دکان بر بند و بگشا آن دکان
 ششدره است و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
 با وکیل قاضی ادر الکمند
 اهل زندان در شکایت آمدند
 که سلام ما به قاضی بر کنون
 باز گو آزار ما زین مرد دون
 کاندز این زندان بماند او مستمر
 یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
 چون مگس حاضر شود در هر طعام
 از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
 پیش او هیچ است لوت شصت کس
 کر کند خود را اگر گویش بس
 مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
 ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
 زین چنین قحط سه ساله داد داد
 یا ز زندان تا رود این گاو میش
 ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
 حجتش این که خدا گفتا کلوا
 ظل مولانا ابد پاینده باد
 یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
 داد کن المستغاث المستغاث
 گفت با قاضی شکایت يك به يك
 پس تفحص کرد از اعیان خویش
 که نمودند از شکایت آن رمه
 سوی خانه‌ی مردهریگ خویش شو
 همچو کافر جنتم زندان تست
 خود بمیرم من ز تقصیری و کد
 رب أنظرنی الی یوم القیام
 تا که دشمن زادگان را می‌کشم
 و ز برای زاد ره نانی بود
 تا بر آرند از پشیمانی غریو
 گه به زلف و خال بندم دیدشان
 وان که هست از قصد این سگ در خم است
 قوت ذوق آید برد يك بارگی
 قد هلکنا آه من طغیانه
 هر که در وی رفت او می‌شود
 دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
 تا کشاند آن خیالت در وبال
 گه خیال علم و گاهی خان و مان
 از زبان تنها نه بلك از عین جان
 هر که در هزاران می‌رود
 هر که سردت کرد می‌دان کاو در اوست
 چون نیابد صورت آید در خیال
 گه خیال فرجه و گاهی دکان
 هان بگو لاحولها اندر زمان
 أستعیز الله من شیطانہ
 از نماز و صوم و صد بی‌چارگی
 قوت ایمانی در این زندان کم است
 هر که او را قوت ایمانی بود
 می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو
 گه به درویشی کنم تهدیدشان
 کاندرا این زندان دنیا من خوشم
 همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
 گشت ثابت پیش قاضی آن همه
 خواند او را قاضی از زندان به پیش
 گشت ثابت پیش قاضی آن همه
 گفت قاضی خیز از این زندان برو
 گفت خان و مان من احسان تست
 گر ز زندانم برانی تو به رد
 هر که او را قوت ایمانی بود
 می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو
 گه به درویشی کنم تهدیدشان
 قوت ایمانی در این زندان کم است
 از نماز و صوم و صد بی‌چارگی
 أستعیز الله من شیطانہ
 يك سگ است و در هزاران می‌رود
 هر که سردت کرد می‌دان کاو در اوست
 چون نیابد صورت آید در خیال
 گه خیال فرجه و گاهی دکان
 هان بگو لاحولها اندر زمان

تتمه‌ی قصه‌ی مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت ایشان متهم باشند چون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هر که را پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگردانید فاش
کو به کو او را مناداها زنید
هیچ کس نسبه بنفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فن
پیش من افلاس او ثابت شده است
آدمی در حبس دنیا ز آن بود
مفلسی دیو را یزدان ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن
ور کنی او را بهانه آوری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
کرد بی‌چاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحط‌گران
سو به سو و کو به کو می‌تاختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه
ده منادی گر بلند آوازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را

گفت اینک اهل زندانت گوا
می‌گریزند از تو می‌گیرند خون
زین غرض باطل گواهی می‌دهند
هم بر ادبار و بر افلاش گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
طبل افلاش عیان هر جا زنید
قرض ندهد هیچ کس او را تسو
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی به دست
تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او صرفه از وی کی بری
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
هم موکل را به دانگی شاد کرد
تا شب و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگاه
کرد و ترك و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را یک پیشیز
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
چون که کاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
چون شبانه از شتر آمد به زیر
بر نشستی اشترم را از پگاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
طبل افلاسم به چرخ سابعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر
هست بر سمع و بصر مهر خدا
آن چه او خواهد رساند آن به چشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
کون پر چاره ست و هیچت چاره نی
گر چه تو هستی کنون غافل از آن
گفت پیغمبر که یزدان مجید
لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
چشم را ای چاره جو در لامکان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده ست
باز گرد از هست سوی نیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم
کارگاه صنع حق چون نیستی است
یاد ده ما را سخنهای دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو

با شعار نو دثار شاخ شاخ
عاریه است او و فریید عامه را
حله‌های عاریت دان ای سلیم
دست تو چون گیرد آن ببریده دست
کرد گفتش منزلم دور است و دیر
جو رها کردم کم از اخراج گاه
هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
مفلس است و مفلس است این قلتبان
بر نزد کاو از طمع پر بود پر
در حجب بس صورت است و بس صدا
از جمال و از کمال و از کرشم
از سماع و از بشارت وز خروش
تا که نگشاید خدایت روزنی
وقت حاجت حق کند آن را عیان
از پی هر درد درمان آفرید
بهر درد خویش بی‌فرمان او
هین بنه چون چشم کشته سوی جان
که ز بی‌جایی جهان را جا شده ست
طالب ربی و ربان نیستی
جای خرج است این وجود بیش و کم
پس برون کارگه بی‌قیمتی است
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
 مصلحی تو ای تو سلطان سخن
 کیمیا داری که تبدیلیش کنی
 گر چه جوی خون بود نیلش کنی
 این چنین میناگریها کار تست
 این چنین اکسیرها اسرار تست
 آب را و خاک را بر هم زدی
 ز آب و گل نقش تن آدم زدی
 نسبتش دادی و جفت و خال و عم
 باز بعضی را رهایی داده‌ای
 برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
 با هزار اندیشه و شادی و غم
 هر چه محسوس است او رد می‌کند
 عشق او پیدا و معشوقش نهان
 این رها کن عشقهای صورتی
 آن چه معشوق است صورت نیست آن
 آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
 صورتش بر جاست این سیری ز چیست
 آن چه محسوس است اگر معشوقه است
 چون وفا آن عشق افزون می‌کند
 صورتش بر جاست این سیری ز چیست
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 آن چه محسوس است اگر معشوقه است
 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
 چون وفا آن عشق افزون می‌کند
 ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
 پرتو عقل است آن بر حس تو
 چون زر اندود است خوبی در بشر
 چون فرشته بود همچون دیو شد
 اندک اندک می‌ستانند آن جمال
 رو نُعْمَرَهُ نُكْسَهُ بخوان
 کان جمال دل جمال باقی است
 خود هم او آب است و هم ساقی و مست
 هر سه يك شد چون طلسم تو شکست
 مصلحی تو ای تو سلطان سخن
 گر چه جوی خون بود نیلش کنی
 این چنین اکسیرها اسرار تست
 ز آب و گل نقش تن آدم زدی
 با هزار اندیشه و شادی و غم
 زین غم و شادی جدایی داده‌ای
 کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
 و آنچه ناپیداست مسند می‌کند
 یار بیرون فتنه‌ی او در جهان
 نیست بر صورت نه بر روی ستی
 خواه عشق این جهان خواه آن جهان
 چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
 عاشقا واجو که معشوق تو کیست
 عاشق استی هر که او را حس هست
 کی وفا صورت دگرگون می‌کند
 تابش عاریتی دیوار یافت
 و اطلب اصلی که تا بد او مقیم
 خویش بر صورت پرستان دیده بیش
 عاریت میدان ذهب بر مس تو
 ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
 کان ملاححت اندر او عاریه بد
 اندک اندک خشک می‌گردد نهال
 دل طلب کن دل منه بر استخوان
 دولتش از آب حیوان ساقی است
 هر سه يك شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی تو صورت است و عاریت
معنی آن باشد که بستاند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست
حرف قرآن را ضریران معدن اند
چون تو بینایی پی خر رو که جست
خر چو هست آید یقین پالان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول
النَّبِيُّ قَدْ رَكِبَ مَعْرُورِيَا
شد خر نفس تو بر میخیش بند
بار صبر و شکر او را بردنی است
هیچ وازر و زر گیری بر نداشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
کار بخت است آن و آن هم نادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است
تا نگردی تو گرفتار اگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد

مثل

آن غریبی خانه می جست از شتاب
گفت او این را اگر سقفی بدی
دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است
این همه عالم طلبکار خوشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین
گر محک داری گزین کن و نه رو
یا محک باید میان جان خویش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
نام هر يك می‌برد غول ای فلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو
از درون خویش این آوازا
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
صبح کاذب را ز صادق و شناس
تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان
کار چون بر کار کن پرده تنید
کارگه چون جای باش عامل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی است
رو به هستی داشت فرعون عنود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر

در میانه داشتی حجره‌ی دگر
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
وز خوش تزویر اندر آتشند
لیک قلب از زر نداند چشم عام
بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آییند نک راه و نشان
تا کند آن خواجه را از آفلان
عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آبرو
منع کن تا کشف گردد رازها
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
رنگ می‌را باز دان از رنگ کاس
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی به جای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی
تو برو در کارگه بینش عیان
خارج آن کار نتوانیش دید
آن که بیرون است از وی غافل است
تا ببینی صنع و صانع را بهم
پس برون کارگه پوشیدگی است
لاجرم از کارگاهش کور بود
تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبالت آن حیلهمند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه
تا که موسای نبی ناید برون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال
اندرون خانه‌اش موسی معاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است
او چو موسی و تنش فرعون او
نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین

زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
تا بگردد حکم و تقدیر اله
کرد در گردن هزاران ظلم و خون
و ز برای قهر او آماده شد
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
و ز برون می‌کشت طفلان را گزاف
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
خود حسود و دشمن او آن تن است
او به بیرون می‌دود که کو عدو
بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت
هم به زخم خنجر و هم زخم مشمت
یاد نوردی تو حق مادری
او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
کشتمش کان خاك ستار وی است
گفت پس هر روز مردی را کشم
نای او برم به است از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس ترا دشمن نماند در دیار
از برای انبیا و اولیا
پس چراشان دشمنان بود و حسود
بشنو این اشکال و شبهت را جواب

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
گفت کاری کرد کان عار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما
کانبیا را نه که نفس کشته بود
گوش کن تو ای طلبکار صواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
 دشمن آن باشد که قصد جان کند
 نیست خفاشك عدوی آفتاب
 تابش خورشید او را می‌کشد
 دشمن آن باشد کز او آید عذاب
 مانع خویشند جمله‌ی کافران
 کی حجاب چشم آن فرزند خلق
 چون غلام هندویی کاو کین کشد
 سر نگون می‌افتد از بام سرا
 گر شود بیمار دشمن با طبیب
 در حقیقت ره زن جان خودند
 گازی گر خشم گیرد ز آفتاب
 تو یکی بنگر که را دارد زیان
 گر ترا حق آفریند زشت رو
 ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
 تو حسودی کز فلان من کمترم
 خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
 آن بلیس از ننگ و عار کمتری
 از حسد می‌خواست تا بالا بود
 آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
 بو الحکم نامش بد و بو جهل شد
 من ندیدم در جهان جست و جو
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق
 ز آنکه کس را از خدا عاری نبود
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی
 زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
 دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
 او عدوی خویش آمد در حجاب
 رنج او خورشید هرگز کی کشد
 مانع آید لعل را از آفتاب
 از شعاع جوهر پیغمبران
 چشم خود را کور و کژ کردند خلق
 از ستیزه‌ی خواجه خود را می‌کشد
 تا زیانی کرده باشد خواجه را
 ور کند کودک عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهی گر خشم می‌گیرد ز آب
 عاقبت که بود سیاه اختر از آن
 هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
 ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
 می‌فزاید کمتری در اخترم
 بلکه از جمله کمیها بدتر است
 خویش را افکند در صد ابتری
 خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
 وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
 ای بسا اهل از حسد نااهل شد
 هیچ اهلیت به از خوی نکو
 تا پدید آید حسدها در قلق
 حاسد حق هیچ دیاری نبود
 ز آن سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول
پس به هر دوری ولیی قایم است
هر که را خوی نکو باشد برست
پس امام حی قایم آن ولی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو
او چو نور است و خرد جبریل اوست
و انکه زین قندیل کم مشکات ماست
ز انکه هفصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر
روشنی کاو حیات اول است
احولها اندک اندک کم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است
سیب و آبی خامی دارد خفیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
حاجب آتش بود بی واسطه
بی حجاب آب و فرزدان آب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن
دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است

پس حسد ناید کسی را از قبول
تا قیامت آزمایش دایم است
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
خواه از نسل عمر خواه از علی است
هم نهان و هم نشسته پیش رو
و آن ولی کم از او قندیل اوست
نور را در مرتبه ترتیبهاست
پرده‌های نور دان چندین طبق
صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
چشمشان طاقت ندارد نور بیش
تاب نارد روشنایی بیشتر
رنج جان و فتنه‌ی این احوال است
چون ز هفصد بگذرد او یم شود
کی صلاح آبی و سیب تر است
نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
کاو جذوب تابش آن اژدهاست
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
در دل آتش رود بی رابطه
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
همچو پا را در روش پا تابه‌ای
می‌شود سوزان و می‌آرد بما
شعله‌ها را با وجودش رابطه ست
می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
دل نجوید، تن چه داند جستجو
پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دل‌های جزوی چون تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکویی ما بدی
پای کج را کفش کج بهتر بود

با دل صاحب دلی کاو معدن است
لیک ترسم تا نلغزد و هم عام
اینکه گفتم هم نبد جز بی‌خودی
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چون که بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
بی‌تامل او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرتت که کز مبین نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل
گوش دلاله ست و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین

با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید شکر آب
این زبان پرده است بر درگاه جان
سر صحن خانه شد بر ما پدید
گنج زر یا جمله مار و کژدم است
ز انکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
کز پس پانصد تامل دیگران
جمله دریا گوهر گویاستی
حق و باطل را از او فرقان شدی
ذره ذره حق و باطل را جدا
هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چون سؤال است این نظر در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
هست آن فکرت شعاع آن گهر
چشم گفت از من شنو آن را بهل
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در عیان دیدها تبدیل ذات
پختگی جو در یقین منزل مکن
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن
آن غلامك را چو دید اهل نکا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گر چه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل و این گند دهان
که تو اهل نامه و رقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
گفت او دزد و کژ است و کژ نشین
گفت پیوسته بده ست او راست گو
راست گویی در نهادش خلقتی است
کژ ندانم آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبه
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود ای پدر
من نبینم روی خود را ای شمن
آن کسی که او ببیند روی خویش

آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد چو گوید طفلكم تحقیر نیست
بود او گنده دهان دندان سیاه
جستجویی کرد هم ز اسرار او
دور بنشین لیک آن سو تر مران
نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا ببینم صورت عقالت نکو
سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نه یکی
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنان است و چنین
راست گویی من ندیده ستم چو او
هر چه گوید من نگویم تهمتی است
متهم دارم وجود خویش را
من نبینم در وجود خود شها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب همدگر
من ببینم روی تو تو روی من
نور او از نور خلقان است بیش

گر بمیرد دید او باقی بود
 نور حسی نبود آن نوری که او
 گفت اکنون عیبهای او بگو
 تا بدانم که تو غم خوار منی
 گفت ای شه من بگویم عیبهایش
 عیب او مهر و وفا و مردمی
 کمترین عیبش جوانمردی و داد
 صد هزاران جان خدا کرده پدید
 ور بدیدی کی به جان بخلش بدی
 بر لب جو بخل آب آن را بود
 گفت پیغمبر که هر که از یقین
 که یکی را ده عوض می آیدش
 جود جمله از عوضها دیدن است
 بخل نادیدن بود اعواض را
 پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
 پس سخا از چشم آمد نه ز دست
 عیب دیگر این که خود بین نیست او
 عیب گوی و عیب جوی خود بده ست
 گفت شه جلدی مکن در مدح یار
 ز آنکه من در امتحان آرم و را

ز آنکه دیدش دید خلاق بود
 روی خود محسوس بیند پیش رو
 آن چنان که گفت او از عیب تو
 کدخدای ملکت و کار منی
 گر چه هست او مر مرا خوش خواهه تاش
 عیب او صدق و نکا و هم دمی
 آن جوانمردی که جان را هم بداد
 چه جوانمردی بود کان را ندید
 بهر يك جان کی چنین غمگین شدی
 کاو ز جوی آب نابینا بود
 داند او پاداش خود در یوم دین
 هر زمان جودی دگرگون زایدش
 پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
 شاد دارد دید در خواض را
 ز آنکه کس چیزی نبازد بی بدیل
 دید دارد کار جز بینا نرست
 هست او در هستی خود عیب جو
 با همه نیکو و با خود بده ست
 مدح خود در ضمن مدح او میار
 شرمساری آیدت در ما و را

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود
 گفت نه و الله و بالله العظیم
 مالک المُلک و به رحمان و رحیم
 آن خدایی که فرستاد انبیا
 نه به حاجت بل به فضل و کبریا
 آن خداوندی که از خاک ذلیل
 آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید
نوح از آن گوهر که بر خوردار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت
چون که اسماعیل در جویش فتاد
جان داود از شعاعش گرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
چون عصا از دست موسی آب خورد
نردبانش عیسی مریم چو یافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان
چون جنید از جند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف
صد هزاران پادشاهان نهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند

بگذرانید از تک افلاکیان
وانگه او بر جملهی انوار تاخت
تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
پس خلیفهش کرد آدم کان بدید
در هوای بحر جان دربار بود
بی حذر در شعله‌های نار رفت
پیش دشمنی آب دارش سر نهاد
آهن اندر دست بافش نرم شد
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
چشم روشن کرد از بوی پسر
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
بر فراز گنبد چارم شتافت
قرص مه را کرد او در دم دو نیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد
نور فایض بود و ذی النورین گشت
گشت او شیر خدا در مرج جان
خود مقاماتش فزون شد از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطانان داد
گشت او خورشید رای و تیز طرف
سر فرازانند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان
 بحر جان و جان بحر ار گویش
 حق آن آنی که این و آن از اوست
 که صفات خواجهتاش و یار من
 آن چه می‌دانم ز وصف آن ندیم
 شاه گفت اکنون از آن خود بگو
 تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
 روز مرگ این حس تو باطل شود
 در لحد کاین چشم را خاک آگند
 آن زمان که دست و پایت بر درد
 آن زمان کاین جان حیوانی نماند
 شرط من جا بالحسن نه کردن است
 جوهری داری ز انسان یا خری
 این عرضهای نماز و روزه را
 نقل نتوان کرد مر اعراض را
 تا مبدل گشت جوهر زین عرض
 گشت پرهیز عرض جوهر به جهد
 از زراعت خاکها شد سنبله
 آن نکاح زن عرض بد شد فنا
 جفت کردن اسب و اشتر را عرض
 هست آن بستان نشاندن هم عرض
 هم عرض دان کیمیا بردن بکار
 صیقلی کردن عرض باشد شها
 پس مگو که من عملها کرده‌ام
 این صفت کردن عرض باشد خمش
 کاندر آن بحرند همچون ماهیان
 نیست لایق نام نو می‌جویمش
 مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
 هست صد چندان که این گفتار من
 باورت ناید چه گویم ای کریم
 چند گویی آن این و آن او
 از تگ دریا چه در آورده‌ای
 نور جان داری که یار دل شود
 هستت آن چه گور را روشن کند
 پر و بالت هست تا جان بر پرد
 جان باقی بایدت بر جا نشاند
 این حسن را سوی حضرت بردن است
 این عرضها که فنا شد چون بری
 چون که لا یبقی زمانین انتفی
 لیک از جوهر برند امراض را
 چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
 شد دهان تلخ از پرهیز شهد
 داروی مو کرد مو را سلسله
 جوهر فرزند حاصل شد ز ما
 جوهر کره بزاییدن غرض
 گشت جوهر کشت بستان نك غرض
 جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
 زین عرض جوهر همی‌زاید صفا
 دخل آن اعراض را بنما مرم
 سایه‌ی بز را پی قربان مکش

گفت شاهها بی قنوط عقل نیست
گفت شاهها جز که یاس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
بنگر اندر خانه و کاشانهها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
از مهندس آن عرض و اندیشهها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌عرض
اول فکر آخر آمد در عمل
میوه‌ها در فکر دل اول بود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است
پس سری که مغز آن افلاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
این عرضها از چه زاید از صور
این جهان يك فکرت است از عقل کل
عالم اول جهان امتحان
چاکرت شاهها جنایت می‌کند
بندهات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر

گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال فشر
حشر هر فانی بود کونی دگر
لایق گله بود هم سایقش
صورت هر يك عرض را نوبتی است
جنبش جفتی و جفتی با عرض
در مهندس بود چون افسانه‌ها
بود موزون صفه و سقف و درش
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
درنگر حاصل نشد جز از عرض
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر به آخر می‌شود
اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسل است
اندر آخر خواجه‌ی لولاک بود
نقل اعراض است این شیر و شگال
اندر این معنی بیامد هل آتی
وین صور هم از چه زاید از فکر
عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این از آن و آن از این زاید به سیر

گفت شاهنشاه چنین گیر المراد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد
ز آنکه گر پیدا شدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت شه پوشید حق پاداش بد
گر به دامی افکنم من يك امیر
حق به من بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده که من دانم تمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آن چه می دانست تا پیدا نکرد
يك زمان بی کار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن
پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد
چون اثر زایید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسل است لیک
شاه با او در سخن اینجا رسید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام
گفت صحا لك نعیم دایم
ای دریغا گر نبودی در تو آن

این عرضهای تو يك جوهر نژاد
تا بود غیب این جهان نيك و بد
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
در قیامت کی کند جرم و خطا
ليك از عامه نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
وز صورهای عملها صد هزار
ماه را بر من نمی پوشد غمام
چون تو می دانی که آن چه بود چیست
آن که دانسته برون آید عیان
بر جهان ننهاده رنج طلق و درد
تا بدی یا نیکی از تو نجست
شد موکل تا شود سرت عیان
چون سر رشته‌ی ضمیرش می کشد
بر تو بی کاری بود چون جان کنش
هر سبب مادر اثر از وی ولد
تا بزاید او اثرهای عجب
دیده‌ای باید منور نيك نيك
یا بدید از وی نشانی یا ندید
ليك ما را ذکر آن دستور نیست
سوی خویشش خواند آن شاه و همام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیده‌ی
 گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه
 گفت اول وصف دو روییت کرد
 خبث یارش را چو از شه گوش کرد
 کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
 کاو ز اول دم که با من یار بود
 چون دمامد کرد هجوش چون جرس
 گفت دانستم ترا از وی بدان
 پس نشین ای گنده جان از دور تو
 در حدیث آمد که تسبیح از ریا
 پس بدان که صورت خوب و نکو
 ور بود صورت حقیر و ناپذیر
 صورت ظاهر فنا گردد بدان
 چند بازی عشق با نقش سبو
 صورتش دیدی ز معنی غافل
 این صدفهای قوالب در جهان
 لیک اندر هر صدف نبود گهر
 کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین
 گر به صورت می‌روی کوهی به شکل
 هم به صورت دست و پا و پشم تو
 لیک پوشیده نباشد بر تو این
 از یک اندیشه که آید در درون
 جسم سلطان گر به صورت یک بود
 باز شکل و صورت شاه صفی
 خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین
 دیدنت ملک جهان ارزیدی
 کز برای من بگفت آن دین تباه
 کاشکارا تو دوایی خفیه درد
 در زمان دریای خشمش جوش کرد
 تا که موج هجو او از حد گذشت
 همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
 دست بر لب زد شهنشاهش که بس
 از تو جان گنده ست و از یارت دهان
 تا امیر او باشد و مأمور تو
 همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا
 با خصال بد نیرزد یک تسو
 چون بود خلقش نکو در پاش میر
 عالم معنی بماند جاودان
 بگذر از نقش سبو رو آب جو
 از صدف دری گزین گر عاقلی
 گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
 چشم بگشا در دل هر یک نگر
 ز آنکه کمیاب است آن در ثمین
 در بزرگی هست صد چندان که لعل
 هست صد چندان که نقش چشم تو
 کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
 صد جهان گردد به یک دم سر نگون
 صد هزاران لشکرش در پی دود
 هست محکوم یکی فکر خفی
 گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
پس چو می بینی که از اندیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ز آنکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ

لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
کوهها و دشتها و نهرها
زنده از وی همچو کز دریا سمک
تن سلیمان است و اندیشه چو مور
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
آدمی خو نیستی خر کره‌ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم
جامگی او وظیفه‌ی چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده ست
کار عارف راست کاو نه احوال است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو
آنچ آبست است شب جز آن نژاد
کی کند دل خوش به حیلت‌های گش

بر گزیده بود بر جمله حشم
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
او ایازی بود و شه محمود وقت
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
بگذر از اینها که نو حادث شده ست
چشم او بر کشته‌های اول است
چشم او آن جاست روز و شب گرو
حیله‌ها و مکرها باد است باد
آن که بیند حیله‌ی حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد
 گر بروید ور بریزد صد گیاه
 کشت نو کارید بر کشت نخست
 تخم اول کامل و بگزیده است
 افکن این تدبیر خود را پیش دوست
 کار آن دارد که حق افراشته ست
 هر چه کاری از برای او بکار
 گرد نفس دزد و کار او مپیچ
 پیش از آن که روز دین پیدا شود
 رخت دزدیده به تدبیر و فنش
 صد هزاران عقل با هم بر جهند
 دام خود را سخت‌تر یابند و بس
 گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود
 گر ندارد این سؤالت فایده
 ور سؤالت را بسی فایده‌هاست
 ور جهان از يك جهت بی‌فایده ست
 فایده‌ی تو گر مرا فایده نیست
 حسن یوسف عالمی را فایده
 لحن داودی چنان محبوب بود
 آب نیل از آب حیوان بد فزون
 هست بر مومن شهیدی زندگی
 چیست در عالم بگو يك نعمتی
 گاو و خر را فایده چه در شکر
 ليك گر آن قوت بر وی عارضی است
 چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست
 جان تو نه این جهد نه آن جهد
 عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
 این دوم فانی است و آن اول درست
 تخم ثانی فاسد و پوسیده است
 گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
 آخر آن روید که اول کاشته ست
 چون اسیر دوستی ای دوستدار
 هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
 نزد مالك دزد شب رسوا شود
 مانده روز داوری بر گردنش
 تا به غیر دام او دامی نهند
 کی نماید قوتی با باد خس
 در سؤالت فایده هست ای عنود
 چه شنویم این را عبث بی‌عایده
 پس جهان بی‌فایده آخر چراست
 از جهت‌های دگر پر عایده ست
 مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
 گر چه بر اخوان عبث بد زایده
 ليك بر محروم بانگ چوب بود
 ليك بر محروم و منکر بود خون
 بر منافق مردن است و زندگی
 که نه محرومند از وی امتی
 هست هر جان را یکی قوتی دگر
 پس نصیحت کردن او را رایضی است
 گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فراموش کرده است
 نوش را بگذاشته سم خورده است
 قوت اصلی بشر نور خداست
 لیک از علت در این افتاد دل
 روی زرد و پای سست و دل سبک
 آن غذای خاصگان دولت است
 شد غذای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان یُرزفون فرمود حق
 دل ز هر یاری غذایی می خورد
 صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است
 از لقای هر کسی چیزی خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین
 چون قران مرد و زن زاید بشر
 و ز قران خاک با بارانها
 و ز قران سبزه‌ها با آدمی
 وز قران خرمی با جان ما
 قابل خوردن شود اجسام ما
 سرخ رویی از قران خون بود
 بهترین رنگها سرخی بود
 هر زمینی کان قرین شد با زحل
 قوت اندر فعل آید ز اتفاق
 این معانی راست از چرخ نهم
 خلق را طاق و طرم عاریت است
 از پی طاق و طرم خواری کشند
 بر امید عز ده روزهی خدوک
 روی در قوت مرض آورده است
 قوت علت همچو چوبش کرده است
 قوت حیوانی مر او را ناسزاست
 که خورد او روز و شب زین آب و گل
 کو غذای و السما ذات الحبک
 خوردن آن بی‌گلو و آلت است
 مر حسود و دیو را از دود فرش
 آن غذا را نه دهان بد نه طبق
 دل ز هر علمی صفایی می برد
 چشم از معنی او حساسه‌ای است
 و ز قران هر قرین چیزی بری
 لایق هر دو اثر زاید یقین
 وز قران سنگ و آهن شد شرر
 میوه‌ها و سبزه و ریحانها
 دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
 می‌بزاید خوبی و احسان ما
 چون بر آید از تفرج کام ما
 خون ز خورشید خوش گلگون بود
 و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
 شوره گشت و کشت را نبود محل
 چون قران دیو با اهل نفاق
 بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
 امر را طاق و طرم ماهیت است
 بر امید عز در خواری خوشند
 گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
 مشرق خورشید برج قیرگون
 مشرق او نسبت ذرات او
 ما که واپس ماند ذرات وی‌ایم
 باز گرد شمس می‌گردم عجب
 شمس باشد بر سببها مطلع
 صد هزاران بار ببریدم امید
 تو مرا باور مکن کز آفتاب
 و ر شوم نومید نومیدی من
 عین صنع از نفس صانع چون برد
 جمله هستیها از این روضه چرند
 و آنکه گردشها از آن دریا ندید
 او ز بحر عذب آب شور خورد
 بحر می‌گوید به دست راست خور
 هست دست راست اینجا ظن راست
 نیزه گردانی است ای نیزه که تو
 ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم
 هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
 توتیای کبریای تیز فعل
 آن که گر بر چشم اعمی بر زند
 جمله کوران را دوا کن جز حسود
 مر حسودت را اگر چه آن منم
 آن که او باشد حسود آفتاب
 اینت درد بی‌دوا کاو راست آه
 نفی خورشید ازل بایست او
 کاندر این عز آفتاب روشنم
 آفتاب ما ز مشرقها برون
 نه بر آمد نه فرو شد ذات او
 در دو عالم آفتابی بی‌فی‌ایم
 هم ز فر شمس باشد این سبب
 هم از او حبل سببها منقطع
 از که از شمس این شما باور کنید
 صبر دارم من و یا ماهی ز آب
 عین صنع آفتاب است ای حسن
 هیچ هست از غیر هستی چون چرد
 گر براق و تازیان و خود خزند
 هر دم آرد رو به صحرایی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آب من ای کور تا یابی بصر
 کاو بداند نیک و بد را کز کجاست
 راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
 و نه ما آن کور را بینا کنیم
 داروش کن کوری چشم حسود
 داروی ظلمت کش استیز فعل
 ظلمت صد ساله را زو بر کند
 کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
 جان مده تا همچنین جان می‌کنم
 و آنکه می‌رنجد ز بود آفتاب
 اینت افتاده ابد در قعر چاه
 کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز آن باشد که باز آید به شاه
باز کور است آن که شد گم کرده راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نور است از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
پر و بال نازنینش می‌کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم به جغد
صد چنین ویران فدا کردم به جغد

من نخواهم بود اینجا می‌روم
سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نه مقیم می‌روم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ور نه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت می‌کند
تا ز خان و مان شما را بر کند

خانه‌های ما بگیرد او به مکر
بر کند ما را به سالوسی ز وکر

می‌نماید سیری این حیلت پرست
و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است

او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپارید ای یاران به خرس

لاف از شه می‌زند وز دست شاه
تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من

اینست مالیخولیای ناپذیر
اینست لاف خام و دام گول گیر

هر که این باور کند از ابلهی است
مرغک لاغر چه در خورد شهی است

کمترین جغد از زند بر مغز او
مر و را یاری‌گری از شاه کو

گفت باز از یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شه‌نشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
 شه کند توده به هر شیب و فراز
 پاسبان من عنایات وی است
 در دل سلطان خیال من مقیم
 چون بیراند مرا شه در روش
 همچو ماه و آفتابی می‌پریم
 روشنی عقلها از فکرتم
 بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 يك دم با جغدها دمساز کرد
 ای خنك جغدی که در پرواز من
 در من آویزید تا نازان شوید
 آن که باشد با چنان شاهی حبیب
 هر که باشد شاه دردش را دوا
 مالك ملکم نیم من طبل خوار
 طبل باز من ندای ارجعی
 من نیم جنس شهنشہ دور از او
 نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
 باد جنس آتش آمد در قوام
 جنس ما چون نیست جنس شاه ما
 چون فنا شد مای ما او ماند فرد
 خاک شد جان و نشانیهای او
 خاک پایش شو برای این نشان
 تا که نفریید شما را شکل من
 ای بسا کس را که صورت راه زد

دل برنجاند کند با من جفا
 صد هزاران خرمن از سرهای باز
 هر کجا که من روم شه در پی است
 بی‌خیال من دل سلطان سقیم
 می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش
 پرده‌های آسمانها می‌درم
 انفطار آسمان از فطرتم
 جغد که بود تا بداند سر ما
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جغدها را باز کرد
 فهم کرد از نیک بختی راز من
 گر چه جغدانید شهبازان شوید
 هر کجا افتد چرا باشد غریب
 گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
 طبل بازم می‌زند شه از کنار
 حق گواه من به رغم مدعی
 لیک دارم در تجلی نور از او
 آب جنس خاک آمد در نبات
 طبع را جنس آمده ست آخر مدام
 مای ما شد بهر مای او فنا
 پیش پای اسب او گردم چو گرد
 هست بر خاکش نشان پای او
 تا شوی تاج سر گردن کشان
 نقل من نوشید پیش از نقل من
 قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است
 تاب نور چشم با پیه است جفت
 شادی اندر گرده و غم در جگر
 این تعلقها نه بی‌کیف است و چون
 جان کل با جان جزو آسیب کرد
 همچو مریم جان از آن آسیب جیب
 آن مسیحی نه که بر خشک و تر است
 پس ز جان جان چو حامل گشت جان
 پس جهان زاید جهان دیگری
 تا قیامت گر بگویم بشمرم
 این سخنها خود به معنی یا ربی است
 چون کند تقصیر پس چون تن زند
 هست لیبکی که نتوانی شنید

هیچ این جان با بدن مانند هست
 نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
 عقل چون شمعی درون مغز سر
 عقلها در دانش چونی زبون
 جان از او دری ستد در جیب کرد
 حامله شد از مسیح دل فریب
 آن مسیحی کز مساحت برتر است
 از چنین جانی شود حامل جهان
 این حشر را و نماید محشری
 من ز شرح این قیامت قاصر م
 حرفها دام دم شیرین لبی است
 چون که لیبکش به یا رب می‌رسد
 لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
 مانعش از آب آن دیوار بود
 ناگهان انداخت او خشتی در آب
 چون خطاب یار شیرین لذیذ
 از صفای بانگ آب آن ممتحن
 آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا
 تشنه گفت آیا مرا دو فایده است
 فایده‌ی اول سماع بانگ آب
 بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
 یا چو بانگ رعد ایام بهار

بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
 از پی آب او چو ماهی زار بود
 بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
 مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
 گشت خشت انداز ز آن جا خشت‌کن
 فایده چه زین زدن خشتی مرا
 من از این صنعت ندارم هیچ دست
 کاو بود مر تشنگان را چون رباب
 مرده را زین زندگی تحویل شد
 باغ می‌یابد از او چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات
 چون دم رحمان بود کان از یمن
 یا چو بوی احمد مرسل بود
 یا چو بوی یوسف خوب لطیف
 فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این
 کز کمی خشت دیوار بلند
 پستی دیوار قریبی می‌شود
 سجده آمد کردن خشت لزب
 تا که این دیوار عالی گردن است
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر
 هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
 او ز بانگ آب پر می تا عنق
 ای خنک آن را که او ایام پیش
 اندر آن ایام کش قدرت بود
 و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
 چشمه‌های قوت و شهوت روان
 خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند
 پیش از آن که ایام پیری در رسد
 خاک شوره گردد و ریزان و سست
 آب زور و آب شهوت منقطع
 ابروان چون پالدم زیر آمده
 از تشنج رو چو پشت سوسمار
 روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز
 بیخهای خوی بد محکم شده
 یا چو بر محبوس پیغام نجات
 می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
 کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
 می‌زند بر جان یعقوب نحیف
 بر کنم آیم سوی ماء معین
 پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
 فصل او درمان وصلی می‌بود
 موجب قریبی که و اسجد و اقترب
 مانع این سر فرود آوردن است
 تا نیابم زین تن خاکی نجات
 زودتر بر می‌کند خشت و مدر
 او کلوخ زفت تر کند از حجاب
 نشنود بیگانه جز بانگ بلق
 مغنم دارد گزارد وام خویش
 صحت و زور دل و قوت بود
 می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
 سبز می‌گردد زمین تن بدان
 معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
 گردنت بنده به حبل من مسد
 هرگز از شوره نبات خوش نرست
 او ز خویش و دیگران نامنتفع
 چشم را نم آمده تاری شده
 رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
 کارگه ویران عمل رفته ز ساز
 قوت بر کردن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن
 همچو آن شخص درشت خوش سخن
 در میان ره نشاند او خار بن
 ره گذریانش ملامت‌گر شدند
 بس بگفتندش بکن این را نکند
 هر دمی آن خار بن افزون شدی
 پای خلق از زخم آن پر خون شدی
 جامه‌های خلق بدریدی ز خار
 چون به جد حاکم بدو گفت این بکن
 گفت آری بر کنم روزیش من
 شد درخت خار او محکم نهاد
 مدتی فردا و فردا وعده داد
 پیش آ در کار ما واپس مغز
 گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
 گفت عجل لا تماطل دیننا
 گفت الایام یا عم بیننا
 تو که می‌گویی که فردا این بدان
 آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
 که به هر روزی که می‌آید زمان
 وین کننده پیر و مضطر می‌شود
 خار کن در پیری و در کاستن
 خار بن در قوت و برخاستن
 خار کن هر روز زار و خشکتر
 خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
 زود باش و روزگار خود مبر
 او جوانتر می‌شود تو پیرتر
 بارها در پای خار آخر زدت
 خار بن دان هر یکی خوی بدت
 حس نداری سخت بی‌حس آمدی
 بارها از خوی خود خسته شدی
 که ز خلق زشت تو هست آن رسان
 گر ز خسته گشتن دیگر کسان
 تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
 غافل باری ز زخم خود نه‌ای
 تو علی‌وار این در خیبر بکن
 یا تبر برگیر و مردانه بزن
 وصل کن با نار نور یار را
 یا به گلبن وصل کن این خار را
 وصل او گلشن کند خار تو را
 تا که نور او کشد نار تو را
 کشتن آتش به مومن ممکن است
 تو مثال دوزخی او مومن است
 کاو به مومن لابه‌گر گردد ز بیم
 مصطفی فرمود از گفت جحیم
 هین که نورت سوز نارم را ربود
 گویدش بگذر ز من ای شاه زود

پس هلاك نار نور مومن است
 نار ضد نور باشد روز عدل
 گر همی خواهی تو دفع شر نار
 چشمه‌ی آن آب رحمت مومن است
 بس گریزان است نفس تو از او
 ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود
 حس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو بر آتش چکد
 چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد
 تا نسوزد او گلستان تو را
 بعد از آن چیزی که کاری برده
 باز پهنا می‌رویم از راه راست
 اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بی‌گه گشت وقت کشت نی
 کرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد
 این دو روزك را که زورت هست زود
 این قدر تخمی که مانده سنت بباز
 تا نمرده ست این چراغ با گهر

ز انکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
 کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
 آب رحمت بر دل آتش گمار
 آب حیوان روح پاك محسن است
 ز انکه تو از آتشی او آب جو
 کاتشش از آب ویران می‌شود
 حس شیخ و فکر او نور خوش است
 چك چك از آتش بر آید بر جهد
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان تو را
 لاله و نسرین و سیسنبردهد
 باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
 که خرت لنگ است و منزل دور زود
 جز سیه رویی و فعل زشت نی
 بایدش بر کند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پیر افشانی بکن از راه جود
 تا بروید زین دو دم عمر دراز
 هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات به فردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت
 پند من بشنو که تن بند قوی است
 لب ببند و کف پر زر بر گشا
 ترک شهوتها و لذتها سخاست
 تا به کلی نگذرد ایام کشت
 کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
 بخل تن بگذار و پیش آور سخا
 هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت
 عروۃ الوثقی است این ترک هوا
 تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
 یوسف حسنی و این عالم چو چاه
 یوسفا آمد رسن در زن دو دست
 حمد لله کین رسن آویختند
 تا ببینی عالم جان جدید
 این جهان نیست چون هستان شده
 خاک بر باد است و بازی می‌کند
 اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست
 خاک همچون آلتی در دست باد
 چشم خاکی را به خاک افتد نظر
 اسب داند اسب را کاو هست یار
 چشم حس اسب است و نور حق سوار
 پس ادب کن اسب را از خوی بد
 چشم اسب از چشم شه رهبر بود
 چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
 نور حق بر نور حس راکب شود
 اسب بی‌راکب چه داند رسم راه
 سوی حسی رو که نورش راکب است
 نور حس را نور حق تزیین بود
 نور حسی می‌کشد سوی ثری
 ز آنکه محسوسات دونتر عالمی است
 لیک پیدا نیست آن راکب بر او
 نور حسی کاو غلیظ است و گران

وای او کز کف چنین شاخی بهشت
 بر کشد این شاخ جان را بر سما
 مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
 وین رسن صبر است بر امر اله
 از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست
 فضل و رحمت را بهم آمیختند
 عالم بس آشکار ناپدید
 و آن جهان هست بس پنهان شده
 کژنمایی پرده سازی می‌کند
 و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست
 باد را دان عالی و عالی نژاد
 باد بین چشمی بود نوعی دگر
 هم سواری داند احوال سوار
 بی‌سواره اسب خود ناید به کار
 ورنه پیش شاه باشد اسب رد
 چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
 هر کجا خوانی بگوید نه چرا
 آن گهی جان سوی حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه راه
 حس را آن نور نیکو صاحب است
 معنی نُورِ عَلٰی نُورِ این بود
 نور حقیقش می‌برد سوی علی
 نور حق دریا و حس چون شبندی است
 جز به آثار و به گفتار نکو
 هست پنهان در سواد دیده‌گان

چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم
 چون ببینی نور آن دینی ز چشم
 نور حس با این غلیظی مختفی است
 چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
 این جهان چون خس به دست باد غیب
 عاجزی پیش گرفت و داد غیب
 گه بلندش می‌کند گاهیش پست
 گه در ستنش می‌کند گاهی شکست
 گه یمینش می‌برد گاهی یسار
 گه گلستانش کند گاهیش خار
 دست پنهان و قلم بین خط گزار
 اسب در جولان و ناپیدا سوار
 تیر پران بین و ناپیدا کمان
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 تیر را مشکن که این تیر شهی است
 تیر پرتابی ز شصت آگهی است
 ما رمیت اذ رمیت گفت حق
 کار حق بر کارها دارد سبق
 خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
 چشم خشمت خون شمارد شیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 تیر خون آلود از خون تو تر
 آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون
 و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
 ما شکاریم این چنین دامی کراست
 گوی چوگانیم چوگانی کجاست
 می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
 می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
 ساعتی کافر کند صدیق را
 ساعتی زاهد کند زندیق را
 ز آنکه مخلص در خطر باشد ز دام
 تا ز خود خالص نگردد او تمام
 ز آنکه در راهست و ره زن بی‌حد است
 آن رهد کاو در امان ایزد است
 آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است
 مرغ را نگرفته است او مقنص است
 چون که مخلص گشت مخلص باز رست
 هیچ آینه دگر آهن نشد
 در مقام امن رفت و برد دست
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 هیچ نانی گندم خرمن نشد
 پخته گرد و از تغیر دور شو
 رو چو برهان محقق نور شو
 چون ز خود رستی همه برهان شدی
 چون که بنده نیست شد سلطان شدی
 ور عیان خواهی صلاح دین نمود
 دیده‌ها را کرد بینا و گشود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی‌آلت چو حق
 دل به دست او چو موم نرم رام
 مهر مومش حاکی انگشتی است
 حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است
 این صدا در کوه دلها بانگ کی ست
 هر کجا هست او حکیم است اوستاد
 هست که کاوا مثنای می‌کند
 می‌ز هاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود
 ز آن شهنشاه همایون نعل بود
 جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
 نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
 نه صدای بانگ مشتاقی در او
 کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
 بو که بر اجزای او تابد مهی
 چون قیامت کوهها را بر کند
 این قیامت ز آن قیامت کی کم است
 هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
 ای خنک زشتی که خویش شد حریف
 نان مرده چون حریف جان شود
 هیزم تیره حریف نار شد
 در نمک‌لان چون خر مرده فتاد
 صبغة الله هست خم رنگ هو
 چون در آن خم افتد و گویش قم
 آن منم خم خود انا الحق گفتن است
 با مریدان داده بی‌گفتی سبق
 مهر او گه ننگ سازد گاه نام
 باز آن نقش نگین حاکی کیست
 سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
 گه پرست از بانگ این که گه تهی است
 بانگ او زین کوه دل خالی مباد
 هست که کاوا صد تا می‌کند
 صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
 آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
 که سراسر طور سینا لعل بود
 ما کم از سنگیم آخر ای گروه
 نه بدن از سبز پوشان می‌شود
 نه صفای جرعه‌ی ساقی در او
 این چنین که را بکلی بر کنند
 بو که در وی تاب مه یابد رهی
 پس قیامت این کرم کی می‌کند
 آن قیامت زخم و این چون مرهم است
 هر بدی کاین حسن دید او محسن است
 و ای گل رویی که جفتش شد حریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مردگی یک سو نهاد
 پیسها یک رنگ گردد اندر او
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
 چون به سرخی گشت همچون زر کان
 شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
 آتشم من گر ترا شك است و ظن
 آتشم من بر تو گر شد مشتبه
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 نیز مسجود کسی کاو چون ملك
 آتش چه آهن چه لب ببند
 پای در دریا منه کم گوی از آن
 گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
 جان و عقل من فدای بحر باد
 تا که پایم می رود رانم در او
 بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
 ای تن آلوده به گرد حوض گرد
 پاک کاو از حوض مهجور اوفتاد
 پاکی این حوض بی پایان بود
 ز آنکه دل حوض است لیکن در کمین
 پاکی محدود تو خواهد مدد
 آب گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آب این شرم بی من کی رود
 ز آب هر آلوده کاو پنهان شود
 دل ز پایهی حوض تن گلناک شد
 گرد پایهی حوض دل گرد ای پسر
 بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
 گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
 ز آتشی می لافد و خامشوش است
 پس انا النار است لافش بی زبان
 گوید او من آتشم من آتشم
 آزمون کن دست را بر من بزن
 روی خود بر روی من يك دم بنه
 هست مسجود ملایك ز اجتبا
 رسته باشد جانش از طغیان و شك
 ریش تشبیه مشبه را مخند
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 لیک می نشکیم از غرقاب بحر
 خونبهای عقل و جان این بحر داد
 چون نماند پا چو بطانم در او
 حلقه گر چه کژ بود نه بر در است
 پاک کی گردد برون حوض مرد
 او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
 پاکی اجسام کم میزان بود
 سوی دریا راه پنهان دارد این
 ور نه اندر خرج کم گردد عدد
 گفت آلوده که دارم شرم از آب
 بی من این آلوده زایل کی شود
 الحیاء یمنع الإیمان بود
 تن ز آب حوض دلها پاک شد
 هان ز پایهی حوض تن می کن حذر
 در میانشان برزخ لا بیغیان
 پیشتر می غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان
 شاه چون شیرین تر از شکر بود
 ای ملامت گر سلامت مر ترا
 جان من کوره ست با آتش خوش است
 همچو کوره عشق را سوزیدنی است
 برگ بی برگی ترا چون برگ شد
 چون ترا غم شادی افزودن گرفت
 آن چه خوف دیگران آن امن تست
 باز دیوانه شدم من ای طبیب
 حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون
 داد هر حلقه فنونی دیگر است
 پس فنون باشد جنون این شد مثل
 آن چنان دیوانگی بگسست بند
 لیک نشکبید از او با همتان
 جان به شیرینی رود خوشتر بود
 ای سلامت جو تویی واهی العری
 کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
 هر که او زین کور باشد کوره نیست
 جان باقی یافتی و مرگ شد
 روضه‌ی جاننت گل و سوسن گرفت
 بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
 باز سودایی شدم من ای حبیب
 هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
 پس مرا هر دم جنونی دیگر است
 خاصه در زنجیر این میر اجل
 که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری
 این چنین ذو النون مصری را فتاد
 شور چندان شد که تا فوق فلك
 هین منه تو شور خود ای شوره خاک
 خلق را تاب جنون او نبود
 چون که در ریش عوام آتش فتاد
 نیست امکان واکشیدن این لگام
 دیده این شاهان ز عامه خوف جان
 چون که حکم اندر کف زندان بود
 يك سواره می‌رود شاه عظیم
 در چه دریا نهان در قطره‌ای
 کاندرا او شور و جنونی نو بزاد
 می‌رسید از وی جگرها را نمک
 پهلوی شور خداوندان پاك
 آتش او ریشهاشان می‌ربود
 بند کردندش به زندانی نهاد
 گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
 کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
 لاجرم ذو النون در زندان بود
 در کف طفلان چنین در یتیم
 آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود
 و اندک اندک روی خود را بر گشود
 جمله‌ی ذرات در وی محو شد
 عالم از وی مست گشت و صحو شد
 چون قلم در دست غداری بود
 بی‌گمان منصور بر داری بود
 چون سفیهان راست این کار و کیا
 لازم آمد یَقْتُلُونََ الْأَنْبِيَاءَ
 انبیا را گفته قومی راه گم
 از سفه إِنْآ تَطَيَّرْنَا بِكُمْ
 جهل ترسا بین امان انگیزته
 ز آن خداوندی که گشت آویخته
 پس مر او را امن کی تاند نمود
 عصمت و أَنْتَ فِيهِمْ چون بود
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
 کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
 این حسد اندر کمین گرگی است زفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل از گرگان گذشت
 آمده که إِنْآ دَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
 عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
 بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
 صورت خوکی بود روز شمار
 خمر خواران را بود گند دهان
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بر حذر شو زین وجود ار ز آن دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خشوك
 چون که زر بیش از مس آید آن زر است
 هم بر آن تصویر حشرت واجب است
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر
 ساعتی گرگی در آید در بشر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها	از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر	می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سسک می‌شود رهوار و رام	خرس بازی می‌کند بر هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس	تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود	رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند	گاه دیو و گه ملك گه دام و دد
ز آن عجب بیشه که شیر آگه است	تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
زدیدی کن از درون مرجان جان	ای کم از سگ از درون عارفان
چون که دزدی باری آن در لطیف	چون که حامل می‌شوی باری شریف

دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند	فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است	سوی زندان و در آن رایبی زدند
دور دور از عقل چون دریای او	او در این دین قبله‌ای و آیتی است
حاش الله از کمال جاه او	تا جنون باشد سفه فرمای او
او ز شر عامه اندر خانه شد	کابر بیماری بیوشد ماه او
او ز عار عقل کند تن پرست	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو	قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
تا ز زخم لخت یابم من حیات	بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	چون قنیل از گاو موسی ای ثقات
زنده شد کشته ز زخم دم گاو	همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
کشته بر جست و بگفت اسرار را	همچو مس از کیمیا شد زر ساو
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند	وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
چون که کشته گردد این جسم گران	کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
جان او ببند بهشت و نار را	زنده گردد هستی اسرار دان
	باز داند جمله‌ی اسرار را

وا نماید خونیان دیو را
 گاو کشتن هست از شرط طریق
 وا نماید دام خدعه و ریو را
 تا شود از زخم دمش جان مفیق
 تا شود روح خفی زنده و بهش
 گاو نفس خویش را زوتر بکش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
 با ادب گفتند ما از دوستان
 چونی ای دریای عقل ذو فنون
 دود گلخن کی رسد در آفتاب
 وامگیر از ما بیان کن این سخن
 مر محبان را نشاید دور کرد
 راز را اندر میان آور شها
 ما محب و صادق و دل خسته‌ایم
 فحش آغازید و دشنام از گزاف
 بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
 قهقهه خندید و جنبانید سر
 دوستان بین، کو نشان دوستان
 کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
 نه نشان دوستی شد سر خوشی
 دوست همچون زر بلا چون آتش است
 بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
 بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
 این چه بهتان است بر عقلت جنون
 چون شود عنقا شکسته از غراب
 ما محبانیم با ما این مکن
 یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
 رو مکن در ابر پنهانی مها
 در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
 گفت او دیوانگانه زی و قاف
 جملگی بگریختند از بیم کوب
 گفت باد ریش این یاران نگر
 دوستان را رنج باشد همچو جان
 رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
 در بلا و آفت و محنت کشی
 زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهی لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده‌ی پاک بود
 خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش
 ز آنکه لقمان گر چه بنده زاد بود
 روز و شب در بندگی چالاک بود
 بهترش دیدی ز فرزندان خویش
 خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجehی لقمان به ظاهر خواجehوش
در جهان بازگونه زین بسی است
مر بیابان را مفازه نام شد
يك گره را خود معرف جامه است
يك گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاك از تقلید و غول
در رود در قلب او از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن گنجشك چه بود برگ و ساز
آن که واقف گشت بر اسرار هو
آن که بر افلاك رفتارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
بود لقمان بنده شکلی خواجehای
چون رود خواجeh به جای ناشناس
او بیوشد جامه های آن غلام
در پیش چون بندگان در ره شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
تو درشتی کن مرا دشنام ده

چیزی از بخشش ز من درخواست کن
که چنین گویی مرا زین برتر آ
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن يك خشم و دیگر شهوت است
بی مه و خورشید نورش بازغ است
هستی او دارد که با هستی عدوست
در حقیقت بنده، لقمان خواجehاش
در نظرشان گوهری کم از خسی است
نام و رنگی عقلشان را دام شد
در قبا گویند کاو از عامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی فعل و قول
نقد او بیند نباشد بند نقل
در جهان جان جواسیس القلوب
پیش او مکتشف باشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بندگی بر ظاهرش دیباجه ای
در غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام
تا نباید زو کسی آگه شود
من بگیرم کفش چون بنده ی کهین
مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت تو داشتم	تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجهگان این بندگیها کرده‌اند	تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجهگی	کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن	خویشتن بنموده خواجهی عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی	ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان	تعبیت‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهی لقمان از این حال نهان	بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر	از برای مصلحت آن راهبر
مر و را آزاد کردی از نخست	لیک خشنودی لقمان را بجست
ز آنکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی	این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد	و انگه از خود بی‌ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخمند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند	او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی	می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است	تا ز تو چیزی برد کان بهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد	دست اندر کالهی بهتر زند
چون که چیزی فوت خواهد شد در آب	ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی	کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی	هر طعامی کاو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها
 خربزه آورده بودند ارمغان
 چون برید و داد او را یک برین
 از خوشی که خورد داد او را دوم
 ماند گرچی گفت این را من خورم
 او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را
 این چه صبر است این صبوری از چه روست
 چون نیاوردی به حیلت حجتی
 گفت من از دست نعمت بخش تو
 شرمم آمد که یکی تلخ از گفت
 چون همه اجزام از انعام تو
 گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
 لذت دست شکر بخش بداشت
 از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت دردها صافی شود
 از محبت مرده زنده می‌کنند
 این محبت هم نتیجه‌ی دانش است
 دانش ناقص کجا این عشق زاد
 بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
 دانش ناقص نداند فرق را
 چون که ملعون خواند ناقص را رسول
 ز آنکه ناقص تن بود مرحوم رحم
 این بود پیوندی بی‌انتهای
 گفت رو فرزند لقمان را بخوان
 همچو شکر خوردش و چون انگبین
 تا رسید آن گرچه تا هفدهم
 تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
 طبعها شد مشتھی و لقمه جو
 هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
 بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را
 یا مگر پیش تو این جانست عدوست
 که مرا عذری است بس کن ساعتی
 خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
 من ننوشم ای تو صاحب معرفت
 رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
 خاک صد ره بر سر اجزام باد
 اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
 از محبت مسها زرین شود
 از محبت دردها شافی شود
 از محبت شاه بنده می‌کنند
 کی گزافه بر چنین تختی نشست
 عشق زاید ناقص اما بر جماد
 از صفیری بانگ محبوبی شنید
 لاجرم خورشید داند برق را
 بود در تاویل نقصان عقول
 نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقل است آن که بد رنجوری است
 ز آنکه تکمیل خردها دور نیست
 کفر و فرعونى هر گبر بعید
 بهر نقصان بدن آمد فرج
 برق آفل باشد و بس بی وفا
 برق خندد بر که می خندد بگو
 نورهای چرخ بپریده پی است
 برق را چون یخطف الأبصار دان
 بر کف دریا فرس را راندن
 از حریمی عاقبت نادیدن است
 عاقبت بین است عقل از خاصیت
 عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد
 هم درین نحسی بگردان این نظر
 آن نظر که بنگرد این جر و مد
 ز آن همی گرداندت حالی به حال
 تا که خوفت زاید از ذات الشمال
 تا دو پر باشی که مرغ يك پره
 یا رها کن تا نیایم در کلام
 و نه این خواهی نه آن فرمان تراست
 جان ابراهیم باید تا به نور
 پایه پایه بر رود بر ماه و خور
 چون خلیل از آسمان هفتمین
 این جهان تن غلط انداز شد

موجب لعنت سزای دوری است
 ليك تکمیل بدن مقدور نیست
 جمله از نقصان عقل آمد پدید
 در نبی که ما علی الاعمی حرج
 آفل از باقی ندانی بی صفا
 بر کسی که دل نهد بر نور او
 آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
 نور باقی را همه انصار دان
 نامه‌ای در نور برقی خواندن
 بر دل و بر عقل خود خندیدن است
 نفس باشد کاو نبیند عاقبت
 مشتری مات زحل شد نحس شد
 در کسی که کرد نحست درنگر
 او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
 ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
 لذت ذات الیمین یرجی الرجال
 عاجز آید از پریدن ای سره
 یا بده دستور تا گویم تمام
 کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
 بیند اندر نار فردوس و قصور
 تا نماند همچو حلقه بند در
 بگذرد که لا أحبُّ الآفلین
 جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

تتمه‌ی حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصه‌ی شاه و امیران و حسد
دور ماند از جر جرار کلام
باغبان ملك با اقبال و بخت
آن درختی را که تلخ و رد بود
کی برابر دارد اندر تربیت
کان درختان را نهایت چیست بر
شیخ کاو ینظر بنور الله شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند
تا غلام خاص را گردن زنند
چون شود فانی چو جانفش شاه بود
شاه از آن اسرار واقف آمده
در تماشای دل بد گوهران
مکر می‌سازند قومی حیلهمند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران
از برای شاه دامی دوختند
نحس شاگردی که با استاد خویش
با کدام استاد استاد جهان
چشم او ینظر بنور الله شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان
گوید آن استاد مر شاگرد را
خود مرا استا مگیر آهن گسل
نه از منت یاری است در جان و روان

بر غلام خاص و سلطان خرد
باز باید گشت و کرد آن را تمام
چون درختی را نداند از درخت
و آن درختی که یکش هفصد بود
چون ببیندشان به چشم عاقبت
گر چه یکسانند این دم در نظر
از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین گشاد اندر سبق
تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
در نهانی مکر می‌انگیزتند
بیخ او را از زمانه بر کنند
بیخ او در عصمت الله بود
همچو بو بکر ربابی تن زده
می‌زدی خنک بر آن کوزه‌گران
تا که شه را در فقاعی در کنند
در فقاعی کی بگنجد ای خران
آخر این تدبیر از او آموختند
همسری آغازد و آید به پیش
پیش او یکسان و هویدا و نهان
پرده‌های جهل را خارق بده
پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
هر دهانی گشته اشکافی بر آن
ای کم از سگ نیستت با من وفا
همچو خود شاگرد گیر و کوردل
بی‌منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست
 گویی اش پنهان ز من آتش زنه
 آخر از روزن ببیند فکر تو
 گیر در رویت نمالد از کرم
 او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
 پس خدای را خدای شد جزا
 گر بدی با تو و را خنده‌ی رضا
 چون دل او در رضا آرد عمل
 زو بخندد هم نهار و هم بهار
 صد هزاران بلبل و قمری نوا
 چون که برگ روح خود زرد و سیاه
 آفتاب شاه در برج عتاب
 آن عطارد را ورقها جان ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز
 سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر دهد
 رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
 که خدایش عقل صد مرده بداد
 از سلیمان چند حرفی با بیان
 هدهدی نامه بیاورد و نشان
 با حقارت ننگرید اندر رسول
 خواند او آن نکته‌های با شمول
 حس چو کفی دید و دل دریاش دید
 جسم هدهد و جان عنقاش دید
 چون محمد با ابو جهلان به جنگ
 عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
 چون ندیدند از وی انشوق القمر
 کافران دیدند احمد را بشر
 دیده‌ی حس دشمن عقل است و کیش
 خاک زن در دیده‌ی حس بین خویش
 بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
 دیده‌ی حس را خدا اعماش خواند

ز انکه او کف دید و دریا را ندید
 خواجه‌ی فردا و حالی پیش او
 ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام
 قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او
 خاک آدم چون که شد چالاک حق
 السَّمَاءُ اِنْشَقَّتْ اٰخِرَ از چه بود
 خاک از دردی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 گر کند سفلی هوا و نار را
 حاکم است و یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ
 گر هوا و نار را سفلی کند
 ور زمین و آب را علوی کند
 پس یقین شد که نُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ
 آتشی را گفت رو ابلیس شو
 آدم خاکی برو تو بر سها
 چار طبع و علت اولی نی‌ام
 کار من بی‌علت است و مستقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت
 بحر را گویم که هین پر نار شو
 کوه را گویم سبک شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
 چشمه‌ی خورشید را سازیم خشک
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
 ز انکه حالی دید و فردا را ندید
 او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
 آفتاب آن ذره را گردد غلام
 هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سر نهد افلاک او
 پیش خاکش سر نهند املاک حق
 از یکی چشمی که خاکی بر گشود
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مبدع و هاب نیست
 ور ز گل او بگذراند خار را
 کاو ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دردی و ثقلی کند
 راه گردون را بپا مطوی کند
 خاکیی را گفت پرها بر گشا
 زیر هفتم خاک با تلبیس شو
 ای بلیس آتشی رو تا ثری
 در تصرف دایما من باقی‌ام
 هست تقدیرم نه علت ای سقیم
 این غبار از پیش بنشانم به وقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو در پیش چشم
 هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشک
 یوغ بر گردن ببنددشان اله

انکار فلسفی بر قرائت *إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا*

مقریبی می‌خواند از روی کتاب	ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر	جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان	می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی ز بر
شب بخت و دید او یک شیر مرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی	با تبر نوری بر آر از صادقی
روز بر جست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او را دعا	بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل	گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به در یوزه‌ی مقوقس از رسول	سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد	مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا	خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین پیشت آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال	کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
 کی چناری کف گشاید در دعا
 کی شکوفه آستین پر نثار
 کی فروزد لاله را رخ همچو خون
 کی بیاید بلبل و گل بو کند
 کی بگوید لکلك آن لك لك به جان
 کی نماید خاك اسرار ضمیر
 از کجا آورده‌اند آن حله‌ها
 آن لطافتها نشان شاهدهی است
 آن شود شاد از نشان کاو دید شاه
 روح آن کس کاو به هنگام اُسْتُ
 او شناسد بوی می کاو می بخورد
 ز آنکه حکمت همچو ناقه‌ی ضاله است
 تو ببینی خواب در يك خوش لقا
 که مراد تو شود اینك نشان
 يك نشانی آن که او باشد سوار
 يك نشانی که بخندد پیش تو
 يك نشانی آن که این خواب از هوس
 ز ان نشان با والد یحیی بگفت
 تا سه شب خامش کن از نيك و بدت
 دم مزن سه روز اندر گفت‌وگو
 هین میاور این نشان را تو به گفت
 این نشانها گویدش همچون شکر
 این نشان آن بود کان ملك و جاه
 آن که می‌گریی به شبهای دراز
 کی بنفشه عهد بندد با سمن
 کی درختی سر فشاند در هوا
 بر فشاندن گیرد ایام بهار
 کی گل از کیسه بر آرد زر برون
 کی چو طالب فاخته کوکو کند
 لك چه باشد ملك تست ای مستعان
 کی شود بی‌آسمان بستان منیر
 من کریم من رحیم کلها
 آن نشان پای مرد عابدی است
 چون ندید او را نباشد انتباه
 دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
 چون نخورد او می چه داند بوی کرد
 همچو دلاله شهان را داله است
 کاو دهد و عده و نشانی مر ترا
 که پیش آید ترا فردا فلان
 يك نشانی که ترا گیرد کنار
 يك نشان که دست بندد پیش تو
 چون شود فردا نگوئی پیش کس
 که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
 این نشان باشد که یحیی آیدت
 کاین سکوت است آیت مقصود تو
 وین سخن را دار اندر دل نهفت
 این چه باشد صد نشانی دگر
 که همی‌جویی بیابی از اله
 و آنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آن که بی آن روز تو تاریک شد
 و آن چه دادی هر چه داری در زکات
 رختها دادی و خواب و رنگ رو
 چند در آتش نشستنی همچو عود
 زین چنین بی چارگیها صد هزار
 چون که شب این خواب دیدی روز شد
 چشم گردان کرده ای بر چپ و راست
 بر مثال برگ می لرزی که وای
 می دوی در کوی و بازار و سرا
 خواجه خیر است این دواو چیست
 گویی اش خیر است لیکن خیر من
 گر بگویم نك نشانم فوت شد
 بنگری در روی هر مرد سوار
 گویی اش من صاحبی گم کرده ام
 دولتت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی به جد آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نیک بخت
 تو شدی بی هوش و افتادی به طاق
 او چه می بیند در او این شور چیست
 این نشان در حق او باشد که دید
 هر زمان کز وی نشانی می رسید
 ماهی بی چاره را پیش آمد آب
 پس نشانیها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی قرار
 ذره ها را کی تواند کس شمرد
 همچو دوکی گردنت باریک شد
 چون زکات پاک بازان رختها
 سر فدا کردی و گشتی همچو مو
 چند پیش تیغ رفتی همچو خود
 خوی عشاق است و ناید در شمار
 از امیدش روز تو پیروز شد
 کان نشان و آن علامتها کجاست
 گر رود روز و نشان ناید به جای
 چون کسی کاو گم کند گوساله را
 گم شده اینجا که داری کیستت
 کس نشاید که بداند غیر من
 چون نشان شد فوت وقت موت شد
 گویدت منگر مرا دیوانهوار
 رو به جستجوی او آورده ام
 رحم کن بر عاشقان معذور دار
 جد خطا نکند چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
 بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
 او نداند کان نشان وصل کیست
 آن دگر را کی نشان آید پدید
 شخص را جانی به جانی می رسید
 این نشانیها تِلْكَ آیاتُ الكتاب
 خاص آن جان را بود کاو آشناست
 دل ندارم بی دلم معذور دار
 خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد

می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را	می‌شمارم برگهای باغ را
می‌شمارم بهر رشد ممتحن	در شمار اندر نیاید لیک من
ناید اندر حصر گر چه بشمری	نحس کیوان یا که سعد مشتری
شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر	لیک هم بعضی از این هر دو اثر
شمه ای مر اهل سعد و نحس را	تا شود معلوم آثار قضا
شاد گردد از نشاط و سروری	طالع آن کس که باشد مشتری
احتیاطش لازم آید در امور	و انکه را طالع زحل از هر شرور
ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را	گر بگویم آن زحل استاره را
اندر آتش دید ما را نور داد	ادکروا الله شاه ما دستور داد
نیست لایق مر مرا تصویرها	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
در نیابد ذات ما را بی‌مثال	لیک هرگز مست تصویر و خیال
وصف شاهانه از آنها خالص است	ذکر جسمانه خیال ناقص است
این چه مدح است این مگر آگاه نیست	شاه را گوید کسی جولاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

کاو همی‌گفت ای خدا و ای اله	دید موسی یک شبانی را به راه
چارقت دوزم کنم شانه سرت	تو کجایی تا شوم من چاکرت
شیر پیشت آورم ای محتشم	جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
وقت خواب آید برویم جایکت	دستکت بوسم بمالم پایکت
ای به یادت هیهی و هیهای من	ای فدای تو همه بزهای من
گفت موسی با کی است این ای فلان	این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان
این زمین و چرخ از او آمد پدید	گفت با آن کس که ما را آفرید
خود مسلمان ناشده کافر شدی	گفت موسی های خیر مسر شدی
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار	این چه ژاژست و چه کفر است و فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد	گند کفر تو جهان را گنده کرد

چارق و پا تابه لایق مر تراست
گر نبندی زین سخن تو خلق را
آتشی گر نامده ست این دود چیست
گر همی دانی که یزدان داور است
دوستی بی خرد خود دشمنی است
با که می گویی تو این با عم و خال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
ور برای بندهش است این گفت و گو
آن که گفت انی مرضت لم تعد
آن که بی یسمع و بی یبصر شده ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکن است
فاطمه مدح است در حق زنان
دست و پا در حق ما استایش است
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُوَلَدْ او را لایق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
ز انکه از کون و فساد است و مهین
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت

آفتابی را چنینها کی رواست
آتشی آید بسوزد خلق را
جان سیه گشته روان مردود چیست
ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
جسم و حاجت در صفات نو الجلال
چارق او پوشد که او محتاج پاست
آن که حق گفت او من است و من خود او
من شدم رنجور او تنها نشد
در حق آن بنده این هم بی هده ست
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر چه يك جنسند مرد و زن همه
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
مرد را گویی بود زخم سنان
در حق پاکی حق آرایش است
والد و مولود را او خالق است
هر چه مولود است او زین سوی جوست
حادث است و محدثی خواهد یقین
و ز پشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
بندهی ما را ز ما کردی جدا
نی برای فصل کردن آمدی
أبغض الأشياء عندي الطلاق

هر کسی را اصطلاحی داده‌ام	هر کسی را سیرتی بنهادهام
در حق او شهد و در حق تو سم	در حق او مدح و در حق تو ذم
از گران جانی و چالاکي همه	ما بری از پاك و ناپاكي همه
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم امر تا سودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح	هندوان را اصطلاح هند مدح
پاك هم ایشان شوند و در فشان	من نگردم پاك از تسبیحشان
ما روان را بنگریم و حال را	ما زبان را ننگریم و قال را
گر چه گفت لفظ ناخاضع رود	ناظر قلبیم اگر خاشع بود
پس طفیل آمد عرض جوهر عرض	ز انکه دل جوهر بود گفتن عرض
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز	چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز	آتشی از عشق در جان بر فروز
سوخته جان و روانان دیگرند	موسیا آداب دانان دیگرند
بر ده ویران خراج و عشر نیست	عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست
گر بود پر خون شهید او را مشو	گر خطا گوید و را خاطی مگو
این خطا از صد ثواب اولی‌تر است	خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است
چه غم از غواص را پاچیله نیست	در درون کعبه رسم قبله نیست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو	تو ز سر مستان قلاووزی مجو
عاشقان را ملت و مذهب خداست	ملت عشق از همه دینها جداست
عشق در دریای غم غمناک نیست	لعل را گر مهر نبود باک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

رازهایی کان نمی‌آید به گفت	بعد از آن در سر موسی حق نهفت
دیدن و گفتن به هم نمی‌آید	بر دل موسی سخنها ریختند
چند پرید از ازل سوی ابد	چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود
ز انکه شرح این و رای آگهی است	بعد از این گر شرح گویم ابلهی است

و ر بگویم عقلا را بر کند
 چون که موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سر گشته راند
 گام پای مردم شوریده خود
 يك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
 گاه چون موجی بر افرازان علم
 گاه بر خاکی نبشته حال خود
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 کفر تو دین است و دینت نور جان
 ای معاف یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء
 گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
 من ز سدره‌ی منتهی بگذشته‌ام
 تازیانه بر زدی اسبم بگشت
 محرم ناسوت ما لاهوت باد
 حال من اکنون برون از گفتن است
 نقش می‌بینی که در آینه‌ای است
 دم که مرد نایی اندر نای کرد
 هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
 حمد تو نسبت بدان گر بهتر است
 چند گویی چون غطا برداشتند
 این قبول ذکر تو از رحمت است
 با نماز او بیالوده ست خون
 خون پلید است و به آبی می‌رود
 کان به غیر آب لطف کردگار
 و ر نویسم بس قلمها بشکند
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گرد از پرده‌ی بیابان بر فشاند
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 يك قدم چون پیل رفته بر وریب
 گاه چون ماهی روانه بر شکم
 همچو رمالی که رملی بر زند
 گفت مزده ده که دستوری رسید
 هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
 ایمنی و ز تو جهانی در امان
 بی‌محابا رو زبان را بر گشا
 من کنون در خون دل آغشته‌ام
 صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
 گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
 آفرین بر دست و بر بازوت باد
 این چه می‌گویم نه احوال من است
 نقش تست آن نقش آن آینه نیست
 در خور نای است نه در خورد مرد
 همچو نافر جام آن چوپان شناس
 لیک آن نسبت به حق هم ابتر است
 کاین نبوده ست آن که می‌پنداشتند
 چون نماز مستحاضه رخصت است
 ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
 لیک باطن را نجاستها بود
 کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانی‌ای
 کاش سجودم چون وجودم ناسزا
 این زمین از حلم حق دارد اثر
 تا بپوشد او پلیدیهای ما
 پس چو کافر دید کاو در داد و جود
 از وجود او گل و میوه نرست
 گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 چون سفر کردم مرا راه آزمود
 ز آن همه میلش سوی خاک است کاو
 روی واپس کردنش آن حرص و آز
 هر گیاه را کش بود میل علا
 چون که گردانید سر سوی زمین
 میل روحت چون سوی بالا بود
 ورنه نگون ساری سرت سوی زمین

معنی سبحان ربی دانی‌ای
 مر بدی را تو نکویی ده جزا
 تا نجاست برد و گلهای داد بر
 در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
 کمتر و بی‌مایه تر از خاک بود
 جز فساد جمله پاکیه نجاست
 حسرتا یا لیتنی کنت تراب
 همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
 زین سفر کردن ره آوردم چه بود
 در سفر سودی نبیند پیش رو
 روی در ره کردنش صدق و نیاز
 در مزید است و حیات و در نما
 در کمی و خشکی و نقص و غبین
 در تزايد مرجعت آن جا بود
 آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه‌ی ظالمان
 گفت موسی ای کریم کارساز
 نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
 چون ملایک اعتراضی کرد دل
 که چه مقصود است نقشی ساختن
 و اندر او تخم فساد انداختن
 آتش ظلم و فساد افروختن
 مسجد و سجده‌کنان را سوختن
 مایه‌ی خونابه و زردآبه را
 جوش دادن از برای لابه را
 من یقین دانم که عین حکمت است
 لیک مقصودم عیان و رویت است
 آن یقین می‌گویدم خاموش کن
 حرص رویت گویدم نه جوش کن
 مر ملایک را نمودی سر خویش
 کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان
 حشر تو گوید که سر مرگ چیست
 سر خون و نطفه حسن آدمی است
 لوح را اول بشوید بی وقوف
 خون کند دل را و اشک مستهان
 وقت شستن لوح را باید شناخت
 چون اساس خانه‌ای می‌افکنند
 گل بر آرند اول از قعر زمین
 از حجامت کودکان گریند زار
 مرد خود زر می‌دهد حجام را
 می‌دود حمال زی بار گران
 جنگ حمالان برای بار بین
 چون گرانیها اساس راحت است
 حفت الجنة بمکروهاتنا
 تخم مایه‌ی آتش شاخ تر است
 هر که در زندان قرین محنتی است
 هر که در قصری قرین دولتی است
 هر که را دیدی به زر و سیم فرد
 بی سبب بیند چو دیده شد گذار
 آن که بیرون از طبایع جان اوست
 بی سبب بیند نه از آب و گیا
 این سبب همچون طیب است و علیل
 شب چراغت را فتیل نو بتاب
 رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
 اه که چون دل دار ما غم سوز شد
 بر ملائک گشت مشکها بیان
 میوه‌ها گویند سر برگ چیست
 سابق هر بیشیی آخر کمی است
 آن گهی بروی نویسد او حروف
 بر نویسد بر وی اسرار آن گهان
 که مر آن را دفتری خواهند ساخت
 اولین بنیاد را بر می‌کنند
 تا به آخر بر کشی ماء معین
 که نمی‌دانند ایشان سر کار
 می‌نوازد نیش خون آشام را
 می‌رباید بار را از دیگران
 این چنین است اجتهاد کار بین
 تلخها هم پیشوای نعمت است
 حفت النیران من شهواتنا
 سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
 آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
 آن جزای کارزار و محنتی است
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد
 تو که در حسی سبب را گوش دار
 منصب خرق سببها آن اوست
 چشم چشمه‌ی معجزات انبیا
 این سبب همچون چراغ است و فتیل
 پاک دان زینها چراغ آفتاب
 سقف گردون را ز کهگل پاک دان
 خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به شب جلوه نباشد ماه را
 ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای
 طالع عیسی است علم و معرفت
 ناله‌ی خر بشنوی رحم آیدت
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
 طبع را هل تا بگرید زار زار
 سالها خربنده بودی بس بود
 ز اخروهن مرادش نفس تست
 هم مزاج خر شده ست این عقل پست
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت
 ز آنکه غالب عقل بود و خر ضعیف
 و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها
 گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
 چونی ای عیسیای عیسی دم ز رنج
 چونی ای عیسی ز دیدار جهود
 تو شب و روز از پی این قوم غمر
 چونی از صفراییان بی‌هنر
 تو همان کن که کند خورشید شرق
 تو غسل ما سرکه در دنیا و دین
 سرکه افزودیم ما قوم زحیر
 این سزید از ما چنان آمد ز ما
 آن سزد از تو آیا کحل عزیز
 ز آتش این ظالمانت دل کباب
 کان عودی در تو گر آتش زنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شود

جز به درد دل مجو دل خواه را
 لاجرم چون خر برون پرده‌ای
 طالع خر نیست ای تو خر صفت
 پس ندانی خر خری فرمایدت
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو از او بستان و وام جان گزار
 ز آنکه خربنده ز خر واپس بود
 کاو به آخر باید و عقلت نخست
 فکرش این که چون علف آرم بدست
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 از سوار زفت گردد خر نحیف
 این خر پژمرده گشته ست ازدها
 هم از او صحت رسد او را مهل
 که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
 چونی ای یوسف ز مکار حسود
 چون شب و روزی مدد بخشای عمر
 چه هنر زاید ز صفرا درد سر
 ما نفاق و حيله و دزدی و زرق
 دفع این صفرا بود سرکنگبین
 تو غسل بفا کرم را وامگیر
 ریگ اندر چشم چه فزاید عما
 که بیاید از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب
 این جهان از عطر و ریحان آگند
 تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور
 ای ز تو مر آسمانها را صفا
 ز آنکه از عاقل جفایی گر رود
 گفت پیغمبر عداوت از خرد
 باد کی حمله برد بر اصل نور
 ای جفای تو نکوتر از وفا
 از وفای جاهلان آن به بود
 بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود
 عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
 آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
 چون که از عقلش فراوان بد مدد
 برد او را زخم آن دبوس سخت
 سیب پوسیده بسی بد ریخته
 سیب چندان مر و را در خورد داد
 بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
 گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
 شوم ساعت که شدم بر تو پدید
 بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
 می‌جهد خون از دهانم با سخن
 هر زمان می‌گفت او نفرین نو
 زخم دبوس و سوار همچو باد
 ممتلی و خوابناک و سست بد
 تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
 زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
 چون بدید از خود برون آن مار را
 سهم آن مار سیاه زشت زفت
 گفت خود تو جبریل رحمتی
 در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
 تا رماند مار را فرصت نیافت
 چند دبوسی قوی بر خفته زد
 زو گریزان تا به زیر يك درخت
 گفت از این خور ای به درد آویخته
 کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
 قصد من کردی تو نادیده جفا
 تیغ زن يك بارگی خونم بریز
 ای خنك آن را که روی تو ندید
 ملحدان جایز ندارند این ستم
 ای خدا آخر مکافاتش تو کن
 اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو
 می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
 پا و رویش صد هزاران زخم شد
 تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
 مار با آن خورده بیرون جست از او
 سجده آورد آن نکو کردار را
 چون بدید آن دردها از وی برفت
 یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی ام
 تو مرا جویان مثال مادران
 خر گریزد از خداوند از خری
 نه از پی سود و زیان می جویدش
 ای خنک آن را که بیند روی تو
 ای روان پاک بستوده ترا
 ای خداوند و شهنشاه و امیر
 شمه‌ای زین حال اگر دانستی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
 لیک خامش کرده می آشوفتی
 شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
 عفو کن ای خوب روی خوب کار
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
 گر ترا من گفتمی اوصاف مار
 مصطفی فرمود اگر گویم به راست
 زهره‌های پر دلان هم بر درد
 نه دلش را تاب ماند در نیاز
 همچو موشی پیش گربه لا شود
 اندر او نه حيله ماند نه روش
 همچو بو بکر ربابی تن زخم
 تا محال از دست من حالی شود
 چون یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پس مرا دست دراز آمد یقین
 دست من بنمود بر گردون هنر
 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
 مرده بودم جان نو بخشیدی ام
 من گریزان از تو مانند خران
 صاحبش در پی ز نیکو گوهری
 لیک تا در گرگش ندرد یا ددش
 یا در افتد ناگهان در کوی تو
 چند گفتم ژاژ و بی هوده ترا
 من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
 گفتن بی هوده کی تانستی
 گر مرا یک رمز می گفتمی ز حال
 خامشانه بر سرم می کوفتی
 خاصه این سر را که مغزش کمتر است
 آن چه گفتم از جنون اندر گذار
 زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
 ترس از جاننت بر آوردی دمار
 شرح آن دشمن که در جان شماست
 نه رود ره نه غم کاری خورد
 نه تنش را قوت روزه و نماز
 همچو بره پیش گرگ از جا رود
 پس کنم ناگفته تان من پرورش
 دست چون داود در آهن زخم
 مرغ پر برکنده را بالی شود
 دست ما را دست خود فرمود احد
 بر گذشته ز آسمان هفتمین
 مقربا بر خوان که اشق القمر
 با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

ختم شد و الله أعلم بالصواب	خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
نه ره و پروای قی کردن بدی	مر ترا نه قوت خوردن بدی
رب یسر زیر لب می خواندم	می شنیدم فحش و خر می راندم
ترك تو گفتن مرا مقدر نه	از سبب گفتن مرا دستور نه
اهد قومی انهم لا يعلمون	هر زمان می گفتم از درد درون
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج	سجده ها می کرد آن رسته ز رنج
قوت شکر ت ندارد این ضعیف	از خدا یابی جزاها ای شریف
آن لب و چانه ندارم و آن نوا	شکر حق گوید ترا ای پیشوا
زهر ایشان ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان زین سان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال	دوستی ابله بود رنج و ضلال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید	از دهبایی خرس را در می کشید
آن زمان کافغان مظلومان رسد	شیر مردانند در عالم مدد
آن طرف چون رحمت حق می دوند	بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طبیبان مرضهای نهان	آن ستونهای خللهای جهان
همچو حق بی علت و بی رشوتند	محض مهر و داوری و رحمتند
گوید از بهر غم و بی چارگیش	این چه یاری می کنی يك بارگیش
در جهان دارو نجوید غیر درد	مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا پستی است آب آن جا دود	هر کجا دردی دوا آن جا رود
و آن گهان خور خمر رحمت مست شو	آب رحمت بایدت رو پست شو
بر یکی رحمت فرومای ای پسر	رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بشنو از فوق فلك بانگ سماع	چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
تا به گوشت آید از گردون خروش	پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش
تا ببینی باغ و سروستان غیب	پاك كن دو چشم را از موی عیب

دفع کن از مغز و از بینی ز کام
 هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
 داروی مردی کن و عنین مپوی
 کندهی تن را ز پای جان بکن
 غل بخل از دست و گردن دور کن
 ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پر
 زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است
 دایه و مادر بهانه جو بود
 طفل حاجات شما را آفرید
 گفت ادْعُوا اللَّهَ بی‌زاری مباش
 هوی هوی باد و شیر افشان ابر
 فِي السَّمَاءِ رزقکم بشنیده‌ای
 ترس و نومیدیت دان آواز غول
 هر ندایی که ترا بالا کشید
 هر ندایی که ترا حرص آورد
 این بلندی نیست از روی مکان
 هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوق آن سرکش نشست
 فوقی آن جاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق است
 و آن شرر از روی مقصودی خویش
 سنگ و آهن اول و پایان شرر
 آن شرر گر در زمان واپس‌تر است
 در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است
 چون که مقصود از شجر آمد ثمر
 تا که ریح الله در آید در مشام
 تا بیابی از جهان طعم شکر
 تا برون آیند صد گون خوب روی
 تا کند جولان به گرد آن چمن
 بخت نو دریاب در چرخ کهن
 عرضه کن بی‌چارگی بر چاره‌گر
 رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای است
 تا که کی آن طفل او گریان شود
 تا بنالید و شود شیرش پدید
 تا بجوشد شیرهای مهرهاش
 در غم مانند يك ساعت تو صبر
 اندر این پستی چه بر چفسیده‌ای
 می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
 آن ندا می‌دان که از بالا رسید
 بانگ گرگی دان که او مردم درد
 این بلندیهاست سوی عقل و جان
 سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
 گر چه در صورت به پهلویش نشست
 جای دور از صدر باشد مستخف
 در عمل فوقی این دو لایق است
 ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
 لیک این هر دو تنند و جان شرر
 در صفت از سنگ و آهن برتر است
 در هنر از شاخ او فایق‌تر است
 پس ثمر اول بود و آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها
 حیلت و مردی بهم دادند پشت
 اژدها را هست قوت حیلہ نیست
 حیلہی خود را چو دیدی باز رو
 هر چه در پستی است آمد از علا
 روشنی بخشد نظر اندر علی
 چشم را در روشنایی خوی کن
 عاقبت بینی نشان نور تست
 عاقبت بینی که صد بازی بدید
 ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
 سامری وار آن هنر در خود چو دید
 او ز موسی آن هنر آموخته
 لاجرم موسی دگر بازی نمود
 ای بسا دانش که اندر سر دود
 سر نخواهی که رود تو پای باش
 گر چه شاهی خویش فوق او مبین
 فکر تو نقش است و فکر اوست جان
 او تویی خود را بجو در اوی او
 ور نخواهی خدمت ابنای جنس
 بو که استادی رهاند مر ترا
 زاری می کن چو زورت نیست هین
 تو کم از خرسی نمی نالی ز درد
 ای خدا این سنگ دل را موم کن
 شیر مردی کرد از جنگش جدا
 اژدها را او بدین قوت بکشت
 نیز فوق حیلہی تو حیلہای است
 کز کجا آمد سوی آغاز رو
 چشم را سوی بلندی نه هلا
 گر چه اول خیرگی آرد بلی
 گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
 شهوت حالی حقیقت گور تست
 مثل آن نبود که يك بازی شنید
 کز تکبر ز اوستادان دور شد
 او ز موسی از تکبر سر کشید
 وز معلم چشم را بر دوخته
 تا که آن بازی و جانش را ربود
 تا شود سرور بدان خود سر رود
 در پناه قطب صاحب رای باش
 گر چه شهدی جز نبات او مچین
 نقد تو قلب است و نقد اوست کان
 کو و کو گو فاخته شو سوی او
 در دهان اژدهایی همچو خرس
 و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
 چون که کوری سر مکش از راه بین
 خرس رست از درد چون فریاد کرد
 نالہی ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کاو همی گفت الامان
 پس دو باره رحمتم آرید هان
 گفت يك كوریت می بینیم ما
 گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
 بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود
 زشت آوازم به هر جا که رود
 بر دو کوری رحم را دوتا کنید
 زشتی آواز کم شد زین گله
 کرد نیکو چون بگفت او راز را
 و انکه آواز دلش هم بد بود
 لیک و هابان که بی‌علت دهند
 چون که آوازش خوش و مظلوم شد
 ناله‌ی کافر چو زشت است و شهیق
 اخسَوًا بر زشت آواز آمده ست
 چون که ناله‌ی خرس رحمت کش بود
 دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای
 توبه کن و ز خورده استقراغ کن
 من دو کوری دارم ای اهل زمان
 چون دو کوری دارم و من در میان
 آن دگر کوری چه باشد وانما
 زشت آوازی و کوری شد دوتا
 مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
 مایه‌ی خشم و غم و کین می‌شود
 این چنین ناگنج را گنجا کنید
 خلق شد بر وی به رحمت يك دله
 لطف آواز دلش آواز را
 آن سه کوری دوری سرمد بود
 بو که دستی بر سر زشتش نهند
 زو دل سنگین دلان چون موم شد
 ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
 کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
 ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
 یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
 و ر جراح کهنه شد رو داغ کن

تنمهی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود
 و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
 شد ملازم در پی آن بردبار
 خرس حارس گشت از دل بستگی
 ای برادر مر ترا این خرس کیست
 گفت بر خرسی منه دل ابلها
 او بهر حیل که دانی راندنی است
 خرس هم از اژدها چون وارheid
 چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و گفتش حال چیبست
 قصه واگفت و حدیث اژدها
 دوستی ابله بتر از دشمنی است

گفت و الله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می لرزد ز اندیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزد از گزاف
مومنم بنظر بنور الله شده
این همه گفت و به گوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش
باز گفتش من عدوی تو نی‌ام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
تا بخسبی در پناه عاقلی
در خیال افتاد مرد از جد او
کاین مگر قصد من آمد خونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین
خود نیامد هیچ از خبث سرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد

ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت کارم این بد و رزقت نبود
ترك او کن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
نور حق است این نه دعوی و نه لاف
هان و هان بگریز از این آتشکده
بد گمانی مرد را سدی است زفت
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
بو الفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیایی در پی‌ام
گفت آخر یار را منقاد شو
در جوار دوستی صاحب دلی
خشمگین شد زود گردانید رو
یا طمع دارد گدا و تونی است
که بترساند مرا زین هم نشین
يك گمان نيك اندر خاطرش
او مگر مر خرس را هم جنس بود
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست
گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
با چنین برهان و این خلق کریم
صد خیالت می‌فزود و شك و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
 گرد از دریا بر آوردم عیان
 ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
 این و صد چندین و چندین گرم و سرد
 بانگ زد گوساله‌ای از جادویی
 آن تو همهات را سیلاب برد
 چون نبودی بد گمان در حق او
 چون خیالت نامد از تزویر او
 سامریی خود که باشد ای سگان
 چون در این تزویر او یکدل شدی
 گاو می‌شاید خدایی را به لاف
 پیش گاوی سجده کردی از خری
 چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال
 شه بر آن عقل و گزینش که تراست
 گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
 ز آن عجبتر دیده‌اید از من بسی
 باطلان را چه رباید باطلی
 ز آنکه هر جنسی رباید جنس خود
 گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
 چون ز گرگی وارهد محرم شود
 چون ابو بکر از محمد برد بو
 چون نبند بو جهل از اصحاب درد
 دردمندی کش ز بام افتاد طشت
 و آنکه او جاهل بد از دردش بعید
 آینه‌ی دل صاف باید تا در او

طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
 تا رheidیت از شر فرعونیان
 وز دعایم جویی از سنگی دويد
 از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
 سجده کردی که خدای من تویی
 زیرکی باردت را خواب برد
 چون نهادی سر چنان ای زشت رو
 وز فساد سحر احمق‌گیر او
 که خدایی بر تراشد در جهان
 وز همه اشکالها عاطل شدی
 در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
 گشت عقلت صید سحر سامری
 اینت جهل وافر و عین ضلال
 چون تو کان جهل را کشتن سزاست
 کاحمقان را این همه رغبت شگفت
 لیک حق را کی پذیرد هر خسی
 عاطلان را چه خوش آید عاطلی
 گاو سوی شیر نر کی رو نهد
 جز مگر از مکر تا او را خورد
 چون سگ کهف از بنی آدم شود
 گفت هذا لیس وجه کاذب
 دید صد شق قمر باور نکرد
 زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
 چند بنمودند و او آن را ندید
 و اشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را
 آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت
 زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
 گفت چون از جد و پندم وز جدال
 در دل او بیش می‌زاید خیال
 پس ره پند و نصیحت بسته شد
 امر اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد
 قصه با طالب بگو بر خوان عبس
 چون دوایت می‌فزاید درد پس
 بهر فقر او را نشاید سینه خست
 چون که اعمی طالب حق آمده ست
 تا بیاموزند عام از سروران
 تو حریمی بر رشاد مهتران
 مستمع گشتند گشتی خوش که بوك
 احمدا دیدی که قومی از ملوك
 بر عرب اینها سرند و بر حبش
 این رئیسان یار دین کردند خوش
 ز انکه الناس علی دین الملوك
 بگذرد این صیت از بصره و تبوك
 رو بگردانیدی و تنگ آمدی
 زین سبب تو از ضریر مهتدی
 تو ز یارانی و وقت تو فراخ
 که در این فرصت کم افتد این مناخ
 این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
 مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
 بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
 احمدا نزد خدا این يك ضریر
 معدنی باشد فزون از صد هزار
 یاد الناس معادن هین بیار
 بهتر است از صد هزاران کان مس
 معدن لعل و عقیق مکتنس
 سینه باید پر ز عشق و درد و دود
 احمدا اینجا ندارد مال سود
 پند او را ده که حق اوست پند
 اعمی روشن دل آمد در میند
 تلخ کی گردی چو هستی کان قند
 گر دو سه ابله ترا منکر شدند
 حق برای تو گواهی می‌دهد
 گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
 آن که حق باشد گواه او را چه غم
 گفت از اقرار عالم فارغم
 آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
 گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است
 که منم خورشید تابان جلیل
 نفرت خفاشکان باشد دلیل
 آن دلیل ناگلابی می‌کند
 گر گلابی را جعل راغب شود

گر شود قلبی خریدار محك
 دزد شب خواهد نه روز این را بدان
 فارقم فاروقم و غلبیروار
 آرد را پیدا کنم من از سبوس
 من چو میزان خدایم در جهان
 گاو را داند خدا گوساله‌ای
 من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد
 او گمان دارد که با من جور کرد
 در محکی‌اش در آید نقص و شك
 شب نی‌ام روزم که تا بم در جهان
 تا که گاه از من نمی‌یابد گذار
 تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
 وانمایم هر سبك را از گران
 خر خریداری و در خور کاله‌ای
 من نه خارم کاشتری از من چرد
 بلکه از آینه‌ی من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود
 پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
 دور از عقل تو این دیگر مگو
 ساعتی در روی من خوش بنگرید
 گر نه جنسیت بدی در من از او
 گر ندیدی جنس خود کی آمدی
 چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شك
 کی پرد مرغی مگر با جنس خود
 مر مرا تا آن فلان دارو دهد
 این دوا خواهند از بهر جنون
 گفت در من کرد يك دیوانه رو
 چشمکم زد آستین من درید
 کی رخ آوردی به من آن زشت رو
 کی به غیر جنس خود را بر زدی
 در میانشان هست قدر مشترك
 صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
 در عجب ماندم بجستم حالشان
 چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ
 خاصه شهبازی که او عرشی بود
 آن یکی خورشید علین بود
 در بیابان زاغ را با لکلکی
 تا چه قدر مشترك یابم نشان
 خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
 با یکی جغدی که او فرشی بود
 وین دگر خفاش کز سجنین بود

وین یکی کوری گدای هر دری	آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کرمی که در سرگین زید	آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی گرگی و یا خر با جرس	آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی در کاهدان همچون سگان	آن یکی پران شده در لا مکان
این همی گوید که ای گنده بغل	با زبان معنوی گل با جعل
هست آن نفرت کمال گلستان	گر گریزانی ز گلشن بی گمان
می زند کای خس از اینجا دور باش	غیرت من بر سر تو دور باش
این گمان آید که از کان منی	ور بیامیزی تو با من ای دنی
مر جعل را در چمین خوشتر وطن	بلبلان را جای می زبید چمن
چون سزد بر من پلیدی را گماشت	حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید	یک رگم ز ایشان بد و آن را برید
که ملایک سر نهندش از محل	یک نشان آدم آن بود از ازل
نهندش سر که منم شاه و رئیس	یک نشان دیگر آن که آن بلیس
او نبودی آدم او غیری بدی	پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم جحود آن عدو برهان اوست	هم سجود هر ملک میزان اوست
هم گواه اوست کفران سگک	هم گواه اوست اقرار ملک

تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

وز ستیز آمد مگس زو باز پس	شخص خفت و خرس می راندش مگس
آن مگس زو باز می آمد دوان	چند بارش راند از روی جوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت	خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز	سنگ آورد و مگس را دید باز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد	بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خفته را خشخاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین	مهر ابله مهر خرس آمد یقین

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
چون که بی سوگند گفتش بد دروغ
نفس او میر است و عقل او اسیر
چون که بی سوگند پیمان بشکند
ز آن که نفس آشفته تر گردد از آن
چون اسیری بند بر حاکم نهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
تو ز او فوا بالعقودش دست شو
و آن که حق را ساخت در پیمان سند

گفت او زفت و وفای او نحیف
بشکند سوگند، مرد کژ سخن
تو میفت از مکر و سوگندش به دروغ
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
گر خورد سوگند هم آن بشکند
که کنی بندش به سوگند گران
حاکم آن را بر درد بیرون جهد
می زند بر روی او سوگند را
احفظوا ایمانکم با او مگو
تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت
از صحابه خواجه ای بیمار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
در عیادت رفتن تو فایده است
فایده اول که آن شخص علیل
ور نباشد قطب یار ره بود
پس صله یاران ره لازم شمار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
بس فواید هست غیر این و لیک
حاصل این آمد که یار جمع باش
ز آن که انبوهی و جمع کاروان
چون دو چشم دل نداری ای عنود
چون که گنجی هست در عالم مرنج

و اندر آن بیماریش چون تار شد
چون همه لطف و کرم بد خوی او
فایده آن باز با تو عایده است
بوك قطبی باشد و شاه جلیل
شه نباشد فارس اسپه بود
هر که باشد گر پیاده گر سوار
که به احسان بس عدو گشته است دوست
ز آن که احسان کینه را مرهم شود
از درازی خایفم ای یار نیک
هم چو بتگر از حجر یاری تراش
ره زنان را بشکند پشت و سنان
که نمی دانی تو هیزم را ز عود
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصدهر درویش می‌کن از گزاف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود

چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی
آمد از حق سوی موسی این عتاب

مشرقت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان

این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم

چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را

عقل گم شد این سخن را بر گشا
گفت آری بنده خاص گزین

گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من

هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا

تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی

تو هلاکی ز آن که جزوی بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان و ابرد

بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان

مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان به باغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفی
هر یکی شوخی بدی لایوفیی

گفت با اینها مرا صد حجت است
ایک جمع‌اند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من به سویی افکنم
چون که تنها شد سببش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را به راه
تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار

ما به فتوی تو نانی می‌خوریم
 وین دگر شه زاده و سلطان ماست
 کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
 چون بیاید مر و را پنبه کنید
 باغ چه بود جان من آن شماسست
 وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
 چون به ره کردند صوفی را و رفت
 گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز
 این جنیدت ره نمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 گفت صوفی آن من بگذشت لیک
 مر مرا اغیار دانستید هان
 این چه من خوردم شما را خوردنی است
 این جهان کوه است و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز را
 چون به ره کردش بگفت ای تیز بین
 او شریفی می‌کند دعوی سرد
 بر زن و بر فعل زن دل می‌نهد
 خویشان را بر علی و بر نبی
 هر که باشد از زنا و زانیان
 هر که بر گردد سرش از چرخها
 آن چه گفت آن باغبان بو الفضول
 گر نبودی او نتیجه مرتدان
 ما به پر دانش تو می‌پریم
 سید است از خاندان مصطفاست
 تا بود با چون شما شاهان جلیس
 هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
 خصم شد اندر پیش با چوب زفت
 اندر آبی باغ ما تو از ستیز
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید
 نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیارتر زین قلتبان
 وین چنین شربت جزای هر دنی است
 از صدا هم باز آید سوی تو
 یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پختم من رفاق
 تا بیارد آن رفاق و قاز را
 تو فقیهی ظاهر است این و یقین
 مادر او را که داند تا که کرد
 عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
 بسته است اندر زمانه بس غبی
 این برد ظن در حق ربانیان
 همچو خود گردنده بیند خانه را
 حال او بد، دور از اولاد رسول
 کی چنین گفتمی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند
شیر را بچه همی ماند بدو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
گر شریف و لایق و هم دم نیام
شد از او فارغ بیامد کای فقیه
فتویات این است ای ببریده دست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
گفت حق استت بزن دستت رسید

در پیش رفت آن ستمکار سفیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
تو به پیغمبر به چه مانی بگو
که کند با آل یاسین خارجی
چون یزید و شمر با آل رسول
با فقیه او گفت ما جستیم از آب
چون دهل شو زخم می خور بر شکم
از چنین ظالم تو را من کم نیام
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
کندر آبی و نگویی امر هست
یا بدست این مسئله اندر محیط
این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است
در عیادت شد رسول بی ندید
چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجه هجر همراهان غم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب
گر سفر داری بدین نیت برو

وین صله از صد محبت حامله است
آن صحابی را به حال نزع دید
در حقیقت گشته ای دور از خدا
کی فراق روی شاهان ز آن کم است
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت بایزید
او به هر شهری که رفتی از نخست
از برای حج و عمره می دوید
مر عزیزان را بکردی باز جست
کاو بر ارکان بصیرت متکی است
گرد می گشتی که اندر شهر کیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی
 قصد گنجی کن که این سود و زیان
 هر که کارد قصد گندم باشدش
 که بکاری بر نیاید گندمی
 قصد کعبه کن چو وقت حج بود
 قصد در معراج دید دوست بود
 باید اول طالب مردی شوی
 در تبع آید تو آن را فرع دان
 گاه خود اندر تبع می آیدش
 مردمی جو مردمی جو مردمی
 چون که رفتی مکه هم دیده شود
 در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانه‌ی نو ساخت روزی نو مرید
 گفت شیخ آن نو مرید خویش را
 روزن از بهر چه کردی ای رفیق
 گفت آن فرع است این باید نیاز
 بایزید اندر سفر جستی بسی
 دید پیروی با قدی همچون هلال
 دیده نابینا و دل چون آفتاب
 چشم بسته خفته بیند صد طرب
 بس عجب در خواب روشن می شود
 آن که بیدار است و بیند خواب خوش
 پیش او بنشست و می پرسید حال
 گفت عزم تو کجا ای بایزید
 گفت قصد کعبه دارم از پگه
 گفت دارم از درم نقره دویست
 گفت طوفی کن به گردم هفت بار
 و آن درمها پیش من نه‌ای جواد
 عمره کردی عمر باقی یافتی
 حق آن حقی که جاننت دیده است
 پیر آمد خانه‌ی او را بدید
 امتحان کرد آن نکو اندیش را
 گفت تا نور اندر آید زین طریق
 تا از این ره بشنوی بانگ نماز
 تا بیابد خضر وقت خود کسی
 دید در وی فر و گفتار رجال
 همچو پیلی دیده هندستان به خواب
 چون گشاید آن نبیند ای عجب
 دل درون خواب روزن می شود
 عارف است او خاك او در دیده کش
 یافتش درویش و هم صاحب عیال
 رخت غربت را کجا خواهی کشید
 گفت هین با خود چه داری زاد ره
 نك ببسته سخت در گوشه‌ی ردی است
 وین نکوتر از طواف حج شمار
 دان که حج کردی و حاصل شد مراد
 صاف گشتی بر صفا بشتافتی
 که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید
خلقت من نیز خانه‌ی سر اوست
و اندر این خانه بجز آن حی نرفت
گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
منتهی در منتهای آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عاقبت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب
تا نخسیم جمله شب چون گاو میش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه‌ی حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضر است اندر خزان
همره غم باش و با وحشت بساز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است
تو خلافت کن که از پیغمبران
خوش نوازش کرد یار غار را
گوییا آن دم مر او را آفرید
کامد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای مبارک درد و بیداری شب
حق چنین رنجوری داد و سقم
بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کان بلندیها همه در پستی است
در بهار است آن خزان مگریز از آن
می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
مشنوش چون کار او ضد آمده ست
این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود
گفت امت مشورت با کی کنیم
گفت گر کودک در آید یا زنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
نفس خود را زن شناس از زن بتر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال
بر نیایی با وی و استیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر
من ز مکر نفس دیدم چیزها
و عده‌ها بدهد ترا تازه به دست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
گرم گوید و عده‌های سرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج
اژدها گشته ست آن مار سیاه
اژدها و مار اندر دست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا
هین ید بیضا نما ای پادشاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون
بحر مکار است بنموده کفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود

تا پشیمانی در آخر کم بود
انبیا گفتند با عقل امیم
کاو ندارد عقل و رای روشنی
تو خلاف آن کن و در راه افت
ز آنکه زن جزوی است نفست کل شر
هر چه گوید کن خلاف آن دنی
نفس مکار است مکاری زایدت
هر چه گوید عکس آن باشد کمال
رو بر یاری بگیر آمیز او
نی شکر کامل شود از نیشکر
کاو برد از سحر خود تمییزها
که هزاران بار آنها را شکست
اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
جادویی مردی ببندد مرد را
که نروید بی‌تو از شوره گیا
از پی نفرین دل آزده‌ای
عقل خلقان در قضا گیج است گیج
آن که کرمی بود افتاده به راه
شد عصا ای جان موسی مست تو
تا به دستت اژدها گردد عصا
صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
ای دم تو از دم دریا فزون
دوزخ است از مکر بنموده تقی
تا زبون بینیش جنبد خشم تو
مر پیمبر را به چشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر
 آن عنایت بود و اهل آن بدی
 کم نمود او را و اصحاب و را
 تا میسر کرد یسری را بر او
 کم نمودن مر و را پیروز بود
 آن که حق پشتش نباشد از ظفر
 وای اگر صدرا یکی ببند ز دور
 ز آن نماید ذو الفقاری حرب‌های
 تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ
 تا به پای خویش باشند آمده
 گاه برگی می‌نماید تا تو زود
 هین که آن که کوهها بر کنده است
 می‌نماید تا به کعب این آب جو
 می‌نماید موج خونس تل مشک
 خشک دید آن بحر را فرعون کور
 چون در آید در تگ دریا بود
 دیده بینا از لقای حق شود
 قند ببند خود شود زهر قتل
 ای فلک در فتنه‌ی آخر زمان
 خنجر تیزی تو اندر قصد ما
 ای فلک از رحم حق آموز رحم
 حق آن که چرخ‌های چرخ ترا
 که دگرگون گردی و رحمت کنی
 حق آن که دایگی کردی نخست
 حق آن شه که ترا صاف آفرید
 و فرزند دیدی از آن کردی حذر
 احمد او نه تو بد دل می‌شدی
 آن جهاد ظاهر و باطن خدا
 تا ز عسری او بگردانید رو
 که حقش یار و طریق آموز بود
 وای اگر گربش نماید شیر نر
 تا به چالش اندر آید از غرور
 ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
 و اندر آردشان بدین حیلت به جنگ
 آن فلیوان جانب آتش‌کده
 پف کنی کاو را برانی از وجود
 زو جهان گریان و او در خنده است
 صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
 می‌نماید قعر دریا خاک خشک
 تا در او راند از سر مردی و زور
 دیده‌ی فرعون کی بینا بود
 حق کجا هم راز هر احمق شود
 راه ببند خود بود آن بانگ غول
 تیز می‌گردی بده آخر زمان
 نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما
 بر دل موران مزن چون مار زخم
 کرد گردان بر فراز این سرا
 پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
 تا نهال ما ز آب و خاک رست
 کرد چندان مشعله در تو پدید

آن چنان معمور و باقی داشتت
شکر دانستیم آغاز ترا
آدمی داند که خانه حادث است
پشه کی داند که این باغ از کی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال
ور بداند کرم از ماهیتش
عقل خود را می‌نماید رنگها
از ملك بالا است چه جای پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد
علم تقلیدی و بال جان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن
هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز
هر که بستاند ترا دشنام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
آزمودم عقل دور اندیش را

تا که دهری از ازل پنداشتت
انبیا گفتند آن راز ترا
عنکبوتی نه که در وی عابث است
کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کی بداند چوب را وقت نهال
عقل باشد کرم باشد صورتش
چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها
تو مگس پری به پستی می‌پری
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
عاریه ست و ما نشسته کان ماست
دست در دیوانگی باید زدن
زهر نوش و آب حیوان را بریز
سود و سرمایه به مفلس وام ده
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلّک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلّک شبی سید اجل
با من این را باز می‌بایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت
عقل را من آزمودم هم بسی

قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
تا یکی مستور کردیمیت جفت
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
تا ببینم چون شود این عاقبت
زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود
آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نیی گشته سواره نك فلان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای
فر او کروبیان را جان شده ست
لیك هر دیوانه را جان نشمری
چون ولیی آشکارا با تو گفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است
مر ولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
کور نشناسد که دزد او که بود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را

نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
می‌دواند در میان کودکان
آسمان قدر است و اختر باره‌ای
او در این دیوانگی پنهان شده ست
سر منه گوساله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
واندانستی تو سرگین را ز عود
مر و را ای کور کی خواهی شناخت
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر گلیمی را کلیمی در بر است
هر که را او خواست با بهره کند
چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور
گر چه خود بر وی زند دزد عنود
کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

يك سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت کای اسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت
گور می‌جویند یارانت به صید

حمله می‌آورد چون شیر و غا
در کشد مه خاک درویشان به چشم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست تست دست از من بدار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
از چو من لاغر شکارت چه رسد
کور می‌گیری تو در کوچه به گشت
کور می‌جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم شکار گور کرد
 علم چون آموخت سگ رست از ضلال
 سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
 سگ شناسا شد که میر صید کیست
 کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
 نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین
 نور موسی دید و موسی را نواخت
 رجف کرد اندر هلاک هر دعی
 خاک و آب و باد و نار با شرر
 ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
 لاجرم اَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله‌شان
 گفته بیزاریم جمله زین حیات
 چون بماند از خلق گردد او یتیم
 چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای
 تا نگوید دزد او را کان منم
 کی شناسد کور دزد خویش را
 چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
 پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
 او لا دزدید کحل دیده‌ات
 کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دل است
 کوردل با جان و با سمع و بصر
 ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست
 گر مکان را ره بدی در لامکان
 وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
 می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
 سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
 ای خدا آن نور شناسنده چیست
 بلکه این ز آن است کز جهل است مست
 این زمین از فضل حق شد خصم بین
 خسف قارون کرد و قارون را شناخت
 فهم کرد از حق که یا اَرْضُ اِبْلَعِي
 بی‌خبر با ما و با حق با خبر
 بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
 کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
 کاو بود با خلق حی با حق موات
 انس حق را قلب می‌باید سلیم
 می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
 کز تو دزدیدم که دزد پر فتم
 چون ندارد نور چشم و آن ضیا
 تا بگوید او علامتهای رخت
 تا بگوید که چه دزدیده است مزد
 چون ستانی باز یابی تبصرت
 پیش اهل دل یقین آن حاصل است
 می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
 که جماد آمد خلیق پیش او
 کای اب کودك شده رازی بگو
 باز گرد امروز روز راز نیست
 همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
گفت هی مستی چه خوردهستی بگو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت آن چه خوردهای آن چیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب هین آه کن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
آه از درد و غم و بی‌دادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
من اگر با عقل و با امکانمی

در بن دیوار مستی خفته دید
گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت از آن که خوردهام گفت این خفی است
گفت آن که در سبو مخفی است آن
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت من شاد و تو از غم دم زنی
هوی هوی می‌خوران از شادی است
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت مستی خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو
خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی
همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر يك نفس
راند سوی او که هین زوتر بگو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی
گفت سه گونه زن اندر جهان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست
و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان

ای سواره بر نی این سو ران فرس
کاسب من بس توسن است و تند خو
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
کیست لایق از برای چون منی
آن دو رنج و این یکی گنج روان
و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد
 که بیفتی بر نخیزی تا ابد
 شیخ راند اندر میان کودکان
 بانگ زد بار دگر او را جوان
 که بیا آخر بگو تفسیر این
 این زنان سه نوع گفتی بر گزین
 راند سوی او و گفتش بکر خاص
 کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
 و انکه نیمی آن تو بیوه بود
 و انکه هیچست آن عیال با ولد
 چون ز شوی اولش کودک بود
 دور شو تا اسب نندازد لگد
 های و هوپی کرد شیخ و باز راند
 باز بانگش کرد آن سایل بیا
 باز راند این سو بگو زودتر چه بود
 گفت ای شه با چنین عقل و ادب
 تو و رای عقل کلی در بیان
 گفت این اوباش رای می زنند
 دفع می گفتم مرا گفتند نی
 با وجود تو حرام است و خبیث
 در شریعت نیست دستوری که ما
 زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
 عقل من گنج است و من ویرانه ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جوهر آمد نه عرض
 کان قندم نیستان شکر
 علم تقلیدی و تعلیمی است آن
 چون پی دانه نه بهر روشنی است
 طالب علم است بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 چون که نورش راند از در گشت سرد
 این چه شیدا است این چه فعل است ای عجب
 آفتابی در جنون چونی نهان
 تا در این شهر خودم قاضی کنند
 نیست چون تو عالمی صاحب فنی
 که کم از تو در قضا گوید حدیث
 کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
 لیک در باطن همانم که بدم
 گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
 این عسس را دید و در خانه نشد
 این بهایی نیست بهر هر غرض
 هم ز من می روید و من می خورم
 کز نفورش مستمع دارد فغان
 همچو طالب علم دنیای دنی است
 نی که تا یابد از این عالم خلاص
 چون که نورش راند از در گشت سرد

چون که سوی دشت و نورش ره نبود
گر خدایش پر دهد پر خرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت
مشتری من خدای است او مرا
خونبهای من جمال ذو الجلال
این خریداران مفلس را بهل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
دل بخور تا دایما باشی جوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
دست گیر از دست ما ما را بخر
باز خر ما را از این نفس پلید
از چو ما بی‌چارگان این بند سخت
این چنین قفل گران را ای ودود
ما ز خود سوی که گردانیم سر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
در میان خون و روده فهم و عقل
از دو پاره‌ی پیه این نور روان
گوشت پاره که زبان آمد از او
سوی سوراخی که نامش گوشه‌است
شاه راه باغ جانها شرع اوست
اصل و سرچشمه‌ی خوشی آن است آن

هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
برهد از موشی و چون مرغان پرد
ناامید از رفتن راه سماک
عاشق روی خریداران بود
چون خریدارش نباشد مرد و رفت
می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای خود خورم کسب حلال
چه خریداری کند يك مشت گل
ز آنکه گل خوار است دایم زرد رو
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
لطف تو لطف خفی را خود سزاست
پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
کاردش تا استخوان ما رسید
کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
کی تواند جز که فضل تو گشود
چون تویی از ما به ما نزدیکتر
گر نه در گلخن گلستان از چه رست
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
موج نورش می‌زند بر آسمان
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
تا بباغ جان که میوه‌اش هوشه‌است
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
زود تجری تحته الأهار خوان

تتمه‌ی نصیحت رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
 یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
 گفت یادم نیست الا همتی
 از حضور نور بخش مصطفی
 همت پیغمبر روشن‌کده
 تافت ز آن روزن که از دل تا دل است
 گفت اینک یادم آمد ای رسول
 چون گرفتار گنه می‌آمدم
 از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
 مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
 نی مقام صبر و نه راه گریز
 من چو هاروت و چو ماروت از حزن
 از خطر هاروت و ماروت آشکار
 تا عذاب آخرت اینجا کشند
 نیک کردند و بجای خویش بود
 حد ندارد وصف رنج آن جهان
 ای خنک آن کاو جهادی می‌کند
 تا ز رنج آن جهانی وارهد
 من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
 تا در آن عالم فراغت باشدم
 این چنین رنجوری پیدام شد
 مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
 گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
 می‌شدم از دست من یک بارگی
 چون عیادت کرد یار زار را
 از جهالت زهربایی خورده‌ای
 چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
 دار با من یادم آید ساعتی
 پیش خاطر آمد او را آن دعا
 پیش خاطر آمدش آن گم شده
 روشنی که فرق حق و باطل است
 آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
 غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
 مجرمان را از عذاب بس شدید
 بند محکم بود و قفل ناگشود
 نی امید توبه نه جای ستیز
 آه می‌کردم که ای خلاق من
 چاه بابل را بکردند اختیار
 گریزند و عاقل و ساحروش‌اند
 سهلتر باشد ز آتش رنج دود
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن
 بر بدن زجری و دادی می‌کند
 بر خود این رنج عبادت می‌نهد
 هم در این عالم بران بر من شتاب
 در چنین درخواست حلقه می‌زدم
 جان من از رنج بی‌آرام شد
 بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 ای خجسته وی مبارک بوی تو
 کردیم شاهانه این غم خوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما
سالها ره می‌رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این
ور نه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما گاه و به هر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم

بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه مانده مبتلا
همچنان در منزل اول اسیر
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
در بیابان مان امان جان شدی
اندر این منزل لهب بر ما زدی
گاه خصم ماست گاهی یار ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا
نیست این نادر ز لطف ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بر کژی بی‌حد مثنی لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگرده شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمرهان را باز جست
ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا
 آن چنان کادم بیفتاد از بهشت
 دیو که بود کاو ز آدم بگذرد
 در حقیقت نفع آدم شد همه
 بازایی دید و دو صد بازی ندید
 آتشی زد شب به کشت دیگران
 چشم بندی بود لعنت دیو را
 لعنت این باشد که کژبینش کند
 تا نداند که هر آن که کرد بد
 جمله فرزین بندها ببند بعکس
 ز انکه گر او هیچ ببند خویش را
 درد خیزد زین چنین دیدن درون
 تا نگیرد مادران را درد زه
 این امانت در دل و دل حامله ست
 قابله گوید که زن را درد نیست
 آن که او بی درد باشد ره زن است
 آن انا بی وقت گفتن لعنت است
 آن انا منصور رحمت شد یقین
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 سر بریدن چیست کشتن نفس را
 آن چنان که نیش کژدم بر کنی
 بر کنی دندان پر زهری ز مار
 هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 چون بگیری سخت آن توفیق هوست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ رَاسْتِ دَانِ
 تو دعا تعلیم فرما مهترا
 رجعتش دادی که رست از دیو زشت
 بر چنین نطعی از او بازی برد
 لعنت حاسد شده آن دمدمه
 پس ستون خانه‌ی خود را برید
 باد آتش را به کشت او بران
 تا زیان خصم دید آن ریو را
 حاسد و خود بین و پر کینش کند
 عاقبت باز آید و بر وی زند
 مات بر وی گردد و نقصان و وکس
 مهلك و ناسور ببند ریش را
 درد او را از حجاب آرد برون
 طفل در زادن نیابد هیچ ره
 این نصیحتها مثال قابله ست
 درد باید درد کودک را رهی است
 ز انکه بی دردی انا الحق گفتن است
 آن انا در وقت گفتن رحمت است
 آن انا فرعون لعنت شد ببین
 سر بریدن واجب است اعلام را
 در جهاد و ترك گفتن نفس را
 تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 تا رهد مار از بلای سنگسار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید جذب اوست
 هر چه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار
 نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
 دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
 گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
 ورتو گویی هم بدیها از وی است
 آن بدی دادن کمال اوست هم
 کرد نقاشی دو گونه نقشها
 نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
 هر دو گونه نقش استادی اوست
 زشت را در غایت زشتی کند
 تا کمال دانشش پیدا شود
 ورنه زشت کردن ناقص است
 پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
 لیک مومن دان که طوعا ساجد است
 هست کرها گیر هم یزدان پرست
 قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند
 گشته یاغی تا که ملک او بود
 مومن آن قلعه برای پادشاه
 زشت گوید ای شه زشت آفرین
 خوب گوید ای شه حسن و بها

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش
 گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 این بگو کای سهل کن دشوار را
 آتنا فی دار دنیانا حسن
 منزل ما خود تو باشی ای شریف
 راه را بر ما چو بستان کن لطیف

مومنان در حشر گویند ای ملك
 مومن و كافر بر او یابد گذار
 نك بهشت و بارگاه ایمنی
 پس ملك گوید كه آن روضه‌ی خضر
 دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
 چون شما این نفس دوزخ خوی را
 جهدها كرديد و او شد پر صفا
 آتش شهوت كه شعله می‌زدی
 آتش خشم از شما هم حلم شد
 آتش حرص از شما ایثار شد
 چون شما این جمله آتشی‌های خویش
 نفس ناری را چو باغی ساختید
 بلبلان ذكر و تسبیح اندر او
 داعی حق را اجابت کرده‌اید
 دوزخ ما نیز در حق شما
 چیست احسان را مكافات ای پسر
 نی شما گفتید ما قربانی‌ایم
 ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
 بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
 تا خیال دوست در اسرار ماست
 هر كجا شمع بلا افروختند
 عاشقانی كز درون خانه‌اند
 ای دل آن جا رو كه با تو روشن‌اند
 ز آن میان جان ترا جا می‌کنند
 در میان جان ایشان خانه گیر
 نی كه دوزخ بود راه مشترك
 ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
 پس كجا بود آن گذرگاه دنی
 كه فلان جا دیده‌اید اندر گذر
 بر شما شد باغ و بستان و درخت
 آتشی گبر فتنه جوی را
 نار را كشتید از بهر خدا
 سبزه‌ی تقوی شد و نور هدی
 ظلمت جهل از شما هم علم شد
 و آن حسد چون خار بد گلزار شد
 بهر حق كشتید جمله پیش پیش
 اندر او تخم وفا انداختید
 خوش سرایان در چمن بر طرف جو
 در جحیم نفس آب آورده‌اید
 سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
 لطف و احسان و ثواب معتبر
 پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
 مست آن ساقی و آن پیمان‌ایم
 جان شیرین را گروگان می‌دهیم
 چاکری و جان سپاری کار ماست
 صد هزاران جان عاشق سوختند
 شمع روی یار را پروانه‌اند
 وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
 تا ترا پر باده چون جامی کنند
 در فلك خانه کن ای بدر منیر

چون عطار د دفتر دل واکنند
 پیش خویشان باش چون آوارهای
 جزو را از کل خود پرهیز چیست
 جنس را بین نوع گشته در روش
 تا چون زن عشوه خری ای بی‌خرد
 چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
 مر ترا دشنام و سیلی شهان
 صفع شاهان خور مخور شهد خسان
 ز آنک از ایشان خلعت و دولت رسد
 هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
 تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
 گر چنان گشتی که استا خواستی
 هر که از استا گریزد در جهان
 پیشه‌ای آموختی در کسب تن
 در جهان پوشیده گشتی و غنی
 پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت
 آن جهان شهری است پر بازار و کسب
 حق تعالی گفت کاین کسب جهان
 همچو آن طفلی که بر طفلی تند
 کودکان سازند در بازی دکان
 شب شود در خانه آید گرسنه
 این جهان بازی‌گه است و مرگ شب
 کسب دین عشق است و جذب اندرون
 کسب فانی خواهدت این نفس خس
 نفس خس گر جویدت کسب شریف
 تا که بر تو سرها پیدا کنند
 بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
 با مخالف این همه آمیز چیست
 غیبه‌ها بین گشته عین از پرتوش
 از دروغ و عشوه کی یابی مدد
 می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
 بهتر آید از ثنای گمراهان
 تا کسی گردی ز اقبال کسان
 در پناه روح جان گردد جسد
 دان که او بگریخته ست از اوستا
 آن دل کور بد بی‌حاصلش
 خویش را و خویش را آراستی
 او ز دولت می‌گریزد این بدان
 چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
 چون برون آیی از اینجا چون کنی
 اندر آید دخل کسب مغفرت
 تا نینداری که کسب اینجاست حسب
 پیش آن کسب است لعب کودکان
 شکل صحبت کن مساسی می‌کند
 سود نبود جز که تعبیر زبان
 کودکان رفته بمانده يك تنه
 باز گردی کیسه خالی پر تعب
 قابلیت نور حق دان ای حرون
 چند کسب خس کنی بگذار بس
 حيله و مکرری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است
 در خبر آمد که آن معاویه
 خفته بد در قصر در يك زاویه
 قصر را از اندرون در بسته بود
 کز زیارتهای مردم خسته بود
 ناگهان مردی و را بیدار کرد
 چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
 گفت اندر قصر کس را ره نبود
 کیست کاین گستاخی و جرات نمود
 گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
 تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
 از پس در مدبری را دید کاو
 در در و پرده نهان می کرد رو
 گفت هی تو کیستی نام تو چیست
 گفت نام فاش ابلیس شقی است
 گفت بیدارم چرا کردی به جد
 راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را
 گفت هنگام نماز آخر رسید
 سوی مسجد زود می باید دوید
 عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
 مصطفی چون در معنی می بسفت
 گفت نی نی این غرض نبود ترا
 که به خیری رهنما باشی مرا
 دزد آید از نهان در مسکنم
 گویدم که پاسبانی می کنم
 من کجا باور کنم آن دزد را
 دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم
 راه طاعت را به جان پیموده ایم
 سالکان راه را محرم بدیم
 ساکنان عرش را هم دم بدیم
 پیشه‌ی اول کجا از دل رود
 مهر اول کی ز دل بیرون شود
 در سفر گر روم بینی یا ختن
 از دل تو کی رود حب الوطن
 ما هم از مستان این می بوده ایم
 عاشقان درگه وی بوده ایم
 ناف ما بر مهر او ببریده اند
 عشق او در جان ما کاریده اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
 نه که ما را دست فضلش کاشته ست
 ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
 بر سر ما دست رحمت می‌نهاد
 وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو
 از که خوردم شیر غیر شیر او
 خوی کان با شیر رفت اندر وجود
 گر عتابی کرد دریای کرم
 اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
 از برای لطف عالم را بساخت
 فرقت از قهرش اگر آبستن است
 تا دهد جان را فراقش گوشمال
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند
 نی برای آن که تا سودی کنم
 چند روزی که ز پیشم رانده است
 کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
 من سبب را ننگرم کان حادث است
 لطف سابق را نظاره می‌کنم
 ترک سجده از حسد گیرم که بود
 هر حسد از دوستی خیزد یقین
 هست شرط دوستی غیرت پزی
 چون که بر نطعش جز این بازی نبود
 آن یکی بازی که بد من باختم
 در بلا هم می‌چشم لذات او
 آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
 از عدم ما را نه او برداشته ست
 در گلستان رضا گردیده‌ایم
 چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
 گاهوارم را که جنبانید او
 کی مرا پرورد جز تدبیر او
 کی توان آن را ز مردم واگشود
 بسته کی گردند درهای کرم
 قهر بر وی چون غباری از غش است
 ذره‌ها را آفتاب او نواخت
 بهر قدر وصل او دانستن است
 جان بداند قدر ایام وصال
 قصد من از خلق احسان بوده است
 تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
 و ز برهنه من قبایی بر کنم
 چشم من در روی خوبش مانده است
 هر کسی مشغول گشته در سبب
 ز آنکه حادث حادثی را باعث است
 هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
 آن حسد از عشق خیزد نز جحود
 که شود با دوست گیری همنشین
 همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
 گفت بازی کن چه دانم در فزود
 خویشتن را در بلا انداختم
 مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
جزو شش از کل شش چون وارهد
هر که در شش او درون آتش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او
هیچ کس در شش جهت از شش دره
خاصه که بی چون مر او را کژ نهد
اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفنی شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
عقل فرعون زکی فیلسوف
بو لهب هم از تو نااهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلات
بحر مگری تو خلیق قطره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم
لیک بخش تو ازینها کاست است
حفره کردی در خزینه آمدی
کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکرمت ای عدو
بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
مرغ غره کاشنایی آمده ست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
در فگندی در عذاب و اندهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنه‌ها انگیزته
کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو الحکم هم از تو بو جهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره‌ی سعد از تو محترق

بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را

من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلیم کرد حق

امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام

صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را ره نمایی می‌کنم

شاخه‌های خشک را بر می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست

تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی

هست در گرگیش و آهوپی شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز

تا کدامین سو کند او گام تیز

گر به سوی استخوان آید سگ است

ور گیا خواهد یقین آهو رگ است

قهر و لطفی جفت شد با همدگر

زاد از این هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن

قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است

ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر

ور رود در بحر جان یابد گهر

گر چه این دو مختلف خیر و شراند

لیک این هر دو به یک کار اندراند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند

دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نی‌ام

داعیم من خالق ایشان نی‌ام

خوب را من زشت سازم رب نه‌ام

زشت را و خوب را آینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را

کاین سیه رو می‌نماید مرد را

او مرا غماز کرد و راست گو

تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست

اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار

تربیتها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک

می‌برم تا وارهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی

مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

بس نباشد خشکی تو جرم تو	باغبان گوید خمش ای زشت خو
تو چرا بی جرم می بری پیم	خشك گوید راستم من کژ نی ام
کاشکی کژ بودی ای تر بودی ای	باغبان گوید اگر مسعودی ای
اندر آب زندگی آغشتی ای	جاذب آب حیاتی گشته ای
با درخت خوش نبوده وصل تو	تخم تو بد بوده است و اصل تو
آن خوشی اندر نهادش بر زند	شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند

عنف کردن معاویه با ابلیس

مر ترا ره نیست در من ره مجو	گفت امیر ای راه زن حجت مگو
هر لباساتی که آری کی خرم	ره زنی و من غریب و تاجرم
تو نه ای رخت کسی را مشتری	گرد رخت من مگرد از کافری
ور نماید مشتری مکر است و فن	مشتری نبود کسی را راه زن
ای خدا فریاد ما را زین عدو	تا چه دارد این حسود اندر کدو
در رباید از من این ره زن نمد	گر یکی فصلی دگر در من دمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

دست گیر ار نه گلیم شد سیاه	این حدیثش همچو دود است ای اله
کاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس	من به حجت بر نیایم با بلیس
در تَك چون برق این سگ بی تَك است	آدمی که علم الاسما بک است
چون سمک در شست او شد از سماک	از بهشت انداختش بر روی خاک
نیست دستان و فسونش را حدی	نوحه‌ی انا ظلمنا می زدی
صد هزاران سحر در وی مضمر است	اندرون هر حدیث او شر است
در زن و در مرد افروزد هوس	مردی مردان ببندد در نفس
بر چی ام بیدار کردی راست گو	ای بلیس خلق سوز فتنه جو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان	نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا تو را دنبال شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را	دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبك الأشياء یعمیک یصم	نفسك السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز	انتظارم تا شیم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه است	متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت	خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت	داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا واره‌ی از چنگ من	مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را	ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است	قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته است الكذب ریب فی القلوب	گفت الصدق طمانین طروب
دل نیار آمد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است	راستیها دانه‌ی دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان	که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم	طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود	از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد	غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کزدم از گندم ندانست آن نفس	می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا	ز آن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضی بنشانند او می‌گریست	گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادی و مبارک باد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند	قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی
ز آنکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیده‌گان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌عتی عالم کند	علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای	چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام	لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرا
دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری
 چار میخت کردهام هین راست گو
 من ز هر کس آن طمع دارم که او
 من ز سرکه می‌نجویم شکری
 همچو گبران من نجویم از بتی
 من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
 من ز شیطان این نجویم کاوست غیر
 همچو خمیری عقل و دانش را بری
 راست را دانم تو حیلتها مجو
 صاحب آن باشد اندر طبع و خو
 مر مخنت را نگیرم لشکری
 کاو بود حق یا خود از حق آیتی
 من در آب جو نجویم خشت خشک
 که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
 از بن دندان بگفتش بهر آن
 تا رسی اندر جماعت در نماز
 گر نماز از وقت رفتی مر ترا
 از غبین و درد رفتی اشکها
 ذوق دارد هر کسی در طاعتی
 آن غبین و درد بودی صد نماز
 میر از او نشنید کرد استیز و صبر
 کردمتم بیدار می‌دان ای فلان
 از پی پیغمبر دولت فراز
 این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
 از دو چشم تو مثال مشکها
 لاجرم نشکبید از وی ساعتی
 کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
 گفت پرسان که جماعت را چه بود
 آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
 تو کجا در می‌روی ای مرد خام
 گفت آه و دود از آن آه شد برون
 آن یکی از جمع گفت این آه را
 گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
 مردم از مسجد همی آمد برون
 که ز مسجد می‌برون آیند زود
 با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
 چون که پیغمبر بداده ست السلام
 آه او می‌داد از دل بوی خون
 تو به من ده و آن نماز من ترا
 او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی
 حرمت این اختیار و این دخول
 که خریدی آب حیوان و شفا
 شد نماز جمله‌ی خلقان قبول

تتمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش به گفت ای میر راد
 مکر خود اندر میان باید نهاد
 گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
 می‌زدی از درد دل آه و فغان
 آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
 در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
 من ترا بیدار کردم از نهیب
 تا بسوزاند چنان آهی حجاب
 تا چنان آهی نباشد مر ترا
 تا بدان راهی نباشد مر ترا
 من حسودم از حسد کردم چنین
 من عدویم کار من مکر است و کین
 گفت اکنون راست گفתי صادقی
 از تو این آید تو این را لایقی
 عنکبوتی تو مگس داری شکار
 من نیم ای سگ مگس زحمت میار
 باز اسپیدم شکارم شه کند
 عنکبوتی کی بگرد ما تند
 رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
 سوی دوغی زن مگسها را صلا
 ور بخوانی تو به سوی انگبین
 هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
 تو مرا بیدار کردی خواب بود
 تو نمودی کشتی آن گرداب بود
 تو مرا در خیر ز آن می‌خواندی
 تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
 در وثاق اندر پی او می‌دوید
 تا دو سه میدان دوید اندر پیش
 تا در افگند آن تعب اندر خویش
 اندر آن حمله که نزدیک آمدش
 تا بدو اندر جهد دریابدش
 دزد دیگر بانگ کردش که بیا
 تا ببینی این علامات بلا
 زود باش و باز گرد ای مرد کار
 تا ببینی حال اینجا زار زار
 گفت باشد کان طرف دزدی بود
 گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند
 این مسلمان از کرم می خواندم
 بر امید شفقت آن نیک خواه
 گفت ای یار نکو احوال چیست
 گفت اینک بین نشان پای دزد
 نك نشان پای دزد قلتبان
 گفت ای ابله چه می گویی مرا
 دزد را از بانگ تو بگذاشتم
 این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
 گفت من از حق نشانت می دهم
 گفت طراری تو یا خود ابلهی
 خصم خود را می کشیدم من کشان
 تو جهت گو من بروم از جهات
 صنع بیند مرد محجوب از صفات
 واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
 چون که اندر قعر جو باشد سرت
 ور به رنگ آب باز آیی ز قعر
 طاعت عامه گناه خاصگان
 مر وزیری را کند شه محتسب
 هم گناهی کرده باشد آن وزیر
 آن که ز اول محتسب بد خود و را
 لیک آن کاول وزیر شه بده ست
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
 تو یقین می دان که جرمی کرده ای
 بستن این دزد سودم کی کند
 گر نگردم زود پیش آید ندم
 دزد را بگذاشت باز آمد به راه
 این فغان و بانگ تو از دست کیست
 این طرف رفته ست دزد زن بمزد
 در پی او رو بدین نقش و نشان
 من گرفته بودم آخر مر و را
 من تو خر را آدمی پنداشتم
 من حقیقت یافتم چه بود نشان
 این نشان است از حقیقت آگهم
 بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
 تو رهانیدی و را کاینک نشان
 در وصال آیات کو یا بینات
 در صفات آن است کاو گم کرد ذات
 کی کنند اندر صفات او نظر
 کی به رنگ آب افتد منظرت
 پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
 وصلت عامه حجاب خاص دان
 شه عدوی او بود نبود محب
 بی سبب نبود تغیر ناگزیر
 بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
 محتسب کردن سبب فعل بد است
 باز سوی آستانه باز راند
 جبر را از جهل پیش آورده ای

که مرا روزی و قسمت این بده ست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه‌ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

يك مثال دیگر اندر کژروی
این چنین کژ بازی در جفت و طاق
کز برای عز دین احمدی
این چنین کژ بازی می‌باختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند
کای رسول حق برای محسنی
تا مبارک گردد از اقدام تو
مسجد روز گل است و روز ابر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا
تا شعار دین شود بسیار و پر
ساعتی آن جایگه تشریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تا شود شب از جمالت همچو روز
ای دریغا کان سخن از دل بدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
گر قدم را جاهلی بر وی زند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار
شاید ار از نقل قرآن بشنوی
با نبی می‌باختند اهل نفاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
مسجدی جز مسجد او ساختند
لیک تفریق جماعت خواسته
همچو اشتر پیش او زانو زدند
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
ز آنکه با یاران شود خوش کار مر
تزکیه‌ی ما کن ز ما تعریف ده
تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ای جمالت آفتاب جان فروز
تا مراد آن نفر حاصل شدی
همچو سبزه‌ی تون بود ای دوستان
خوردن و بو را نشاید ای پسر
کان پل ویران بود نیکو شنو
بشکنند پل و آن قدم را بشکنند
او دو سه سست مخنث می‌بود
دل بر او بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو ببندد زخمها
این دراز است و فراوان می‌شود
رفتن او بشکند پشت ترا
و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا به مسجد ضرارش برند
بر رسول حق فسون‌ها خواندند
رخش‌دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش
جز تبسم جز بلی نآورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
یک به یک ز آن سان که اندر شیر مو
صد هزاران موی مکر و دمدمه
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
چشم خوابانید آن دم ز آن همه
بر شما من از شما مشفق‌ترم
با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی
من نشسته بر کنار آتشی
هر دو دست من شده پروانه ران
همچو پروانه شما آن سو دوان
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
خیر دین کی جست ترسا و جهود
قصد ایشان جز سیه رویی نبود
با خدا نرد دغاها باختند
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
فضل حق را کی شناسد هر فضول
قصدشان تفریق اصحاب رسول
که به و عظ او جهودان سر خوشند
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
بر سر راهیم و بر عزم غزا
گفت پیغمبر که آری لیک ما
سوی آن مسجد روان گردم روان
زین سفر چون باز گردم آن گهان
با دغایان از دغا نردی بباخت
دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت
چنگ اندر و عده‌ی ماضی زدند
چون بیامد از غزا باز آمدند
غدر را و ر جنگ باشد باش گو
گفت حقش ای پیمبر فاش گو
تا نگویم راز هاتان تن زنید
گفت ای قوم دغل خامش کنید

چون نشانی چند از اسرارشان
 قاصدان زو باز گشتند آن زمان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 بهر سوگندان که ایمان جنتی است
 چون ندارد مرد کژ در دین وفا
 راستان را حاجت سوگند نیست
 نقض میثاق و عهد از احمقی است
 گفت پیغمبر که سوگند شما
 باز سوگند دگر خوردند قوم
 که به حق این کلام پاک راست
 اندر آن جا هیچ مکر و حيله نیست
 گفت پیغمبر که آواز خدا
 مهر در گوش شما بنهاد حق
 نك صریح آواز حق می آیدم
 همچنان که موسی از سوی درخت
 از درخت اِنِّي اَنَا اللّٰهُ می شنید
 چون ز نور وحی در می ماندند
 چون خدا سوگند را خواند سپر
 باز پیغمبر به تکذیب صریح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی کند
 تا یکی یاری ز یاران رسول
 در دلش انکار آمد ز آن نکول
 که چنین پیران با شیب و وقار
 می کندشان این پیمبر شرمسار
 کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
 صد هزاران عیب پوشند انبیا
 تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
 باز در دل زود استغفار کرد

شومی یاری اصحاب نفاق
 باز می‌زارید کای علام سر
 دل به دستم نیست همچون دید چشم
 اندر این اندیشه خوابش در ربود
 سنگهایش اندر حدث جای تباه
 دود در حلقش شد و حلقش بخت
 در زمان در رو فتاد و می‌گریست
 خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
 گر بکاوی کوشش اهل مجاز
 هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر
 صد کمر آن قوم بسته بر قبا
 همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
 قصد کعبه ساختند از انتقام
 مر سیه رویان دین را خود جهیز
 هر صحابی دید ز آن مسجد عیان
 واقعات ار باز گویم یک به یک
 لیک می‌ترسم ز کشف رازشان
 شرع بی‌تقلید می‌پذیرفته‌اند
 حکمت قرآن چو ضاله‌ی مومن است

کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
 مر مرا مگذار بر کفران مصر
 ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
 مسجد ایشانش پر سرگین نمود
 می‌دمید از سنگها دود سیاه
 از نهیب دود تلخ از خواب جست
 کای خدا اینها نشان منکری است
 که کند از نور ایمانم جدا
 تو به تو گنده بود همچون پیاز
 صادقان را يك ز دیگر نغزتر
 بهر هدم مسجد اهل قبا
 کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
 حالشان چون شد فرو خوان از کلام
 نیست الا حیلت و مکر و ستیز
 واقعه تا شد یقینشان سر آن
 پس یقین گردد صفا بر اهل شك
 نازنینانند و زبید نازشان
 بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
 هر کسی در ضاله‌ی خود موقن است

قصه‌ی آن شخص که اشتر ضاله‌ی خود می‌جست و می‌پرسید
 اشتری گم کردی و جستیش چیست
 چون بیابی چون ندانی کان تست
 ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای
 از کفت بگریخته در پرده‌ای
 آمده در بار کردن کاروان
 اشتر تو ز آن میان گشته نهان
 می‌دوی این سو و آن سو خشک لب
 کاروان شد دور و نزدیک است شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف
 کای مسلمانان که دیده ست اشتری
 هر که بر گوید نشان از اشترم
 باز می‌جویی نشان از هر کسی
 کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف
 آن یکی گوید بریده گوش بود
 آن یکی گوید شتر يك چشم بود
 از برای مزدگانی صد نشان
 تو پی اشتر دوان گشته به طوف
 جسته بیرون بامداد از آخوری
 مزدگانی می‌دهم چندین درم
 ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
 اشتر سرخی به سوی آن علف
 و آن دگر گوید جلش منقوش بود
 و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
 از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنان که هر کسی در معرفت
 فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند
 هر يك از ره این نشانها ز آن دهند
 این حقیقت دان نه حق‌اند این همه
 ز انکه بی‌حق باطلی ناید پدید
 گر نبودی در جهان نقدی روان
 تا نباشد راست کی باشد دروغ
 بر امید راست کژ را می‌خرند
 گر نباشد گندم محبوب نوش
 پس مگو کاین جمله دمها باطلند
 پس مگو جمله خیال است و ضلال
 حق شب قدر است در شبها نهان
 نه همه شبها بود قدر ای جوان
 در میان دلق پوشان يك فقیر
 می‌کند موصوف غیبی را صفت
 باحثی مر گفت او را کرده جرح
 و آن دگر از زرق جانی می‌کند
 تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
 نی بکلی گمراه‌اند این رمه
 قلب را ابله به بوی زر خرید
 قلبها را خرج کردن کی توان
 آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
 زهر در قندی رود آن گه خورند
 چه برد گندم‌نمای جو فروش
 باطلان بر بوی حق دام دلند
 بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
 تا کند جان هر شبی را امتحان
 نه همه شبها بود خالی از آن
 امتحان کن و آن که حق است آن بگیر

مومن کیس ممیز کو کہ تا
 گر نہ معیوبات باشد در جهان
 پس بود کالا شناسی سخت سهل
 ور همه عیب است دانش سود نیست
 آن کہ گوید جمله حقند احمقی است
 تاجران انبیا کردند سود
 می‌نماید مار اندر چشم مال
 منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود
 باز داند هیزکان را از فتی
 تاجران باشند جمله ابلهان
 چون کہ عیبی نیست چه نااهل و اهل
 چون همه چوب است اینجا عود نیست
 و انکہ گوید جمله باطل او شقی است
 تاجران رنگ و بو کور و کبود
 هر دو چشم خویش را نیکو بمال
 بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری کہ در وی است
 اندر این گردون مکرر کن نظر
 ز انکہ حق فرمود ثم ارجع بصر
 يك نظر قانع مشو زین سقف نور
 بارها بنگر ببین هل من فطور
 چون کہ گفتت کاندرا این سقف نکو
 بارها بنگر چو مرد عیب جو
 پس زمین تیره را دانی کہ چند
 دیدن و تمییز باید در پسند
 چند باید عقل ما را رنج برد
 تا بپالاییم صافان را ز درد
 تاب تابستان بهار همچو جان
 امتحانهای زمستان و خزان
 تا پدید آرد عوارض فرقها
 بادها و ابرها و برقها
 هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
 تا برون آرد زمین خاک رنگ
 از خزانہی حق و دریای کرم
 هر چه دزدیده ست این خاک دژم
 آن چه بردی شرح وادہ مو به مو
 شحنه‌ی تقدیر گوید راست گو
 شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
 دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
 گہ بر آویزد کند هر چه بتر
 شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
 ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
 تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها
 و آن خزان تخویف و تهدید خداست
 آن بهاران لطف شحنه‌ی کبریاست
 تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
 و آن زمستان چار میخ معنوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل
 ز انکه این آب و گلی کابدان ماست
 حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
 خوف و جوع و نقص اموال و بدن
 این وعید و وعده‌ها انگیخته ست
 چون که حق و باطلی آمیختند
 پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
 تا شود فاروق این تزویرها
 شیر ده ای مادر موسی و را
 هر که در روز اَلْسُنُ آن شیر خورد
 گر تو بر تمییز طفلت مولعی
 تا ببیند طعم شیر مادرش

یک زمانی قبض و درد و غش و غل
 منکر و دزد و ضیای جان ماست
 بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
 جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
 بهر این نیک و بدی کامیخته ست
 نقد و قلب اندر حرمندان ریختند
 در حقایق امتحانها دیده‌ای
 تا بود دستور این تدبیرها
 و اندر آب افکن میندیش از بلا
 همچو موسی شیر را تمییز کرد
 این زمان یا ام موسی ارضعی
 تا فرو ناید بدایه‌ی بد سرش

شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
 تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست
 و انکه اشتر گم نکرد او از مری
 که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
 تا در اشتر با تو انبازی کند
 هر چه را گویی خطا بود آن نشان
 او نشان کژ بنشناسد ز راست
 چون نشان راست گویند و شبیه
 آن شفای جان رنجورت شود
 چشم تو روشن شود پایت دوان
 پس بگویی راست گفתי ای امین

هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
 لیک دانی کاین نشانیها خطاست
 همچو آن گم کرده جوید اشتری
 هر که یابد اجرتش آورده‌ام
 بهر طمع اشتر این بازی کند
 او به تقلید تو می‌گوید همان
 لیک گفت آن مقلد را عصاست
 پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
 رنگ روی و صحت و زورت شود
 جسم تو جان گردد و جانانت روان
 این نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات
 این نشان چون داد گویی پیش رو
 این براتی باشد و قدر نجات
 پی روی تو کنم ای راست گو
 وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
 بوی بردی ز اشترم بنما که کو
 پیش آن کس که نه صاحب اشتری ست
 کاو در این جست شتر بهر مری ست
 زین نشان راست نفزودش یقین
 جز ز عکس ناقه جوی راستین
 بوی برد از جد و گرمیهای او
 که گزافه نیست این هیهای او
 اندر این اشتر نبودش حق ولی
 اشتری گم کرده است او هم بلی
 طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده
 آنچ ازو گم شد فراموشش شده
 هر کجا او می‌دود این می‌دود
 از طمع هم درد صاحب می‌شود
 کاذبی یا صادقی چون شد روان
 آن دروغش راستی شد ناگهان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
 اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش
 بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
 آن مقلد شد محقق چون بدید
 اشتر خود را که آن جا می‌چرید
 او طلب کار شتر آن لحظه گشت
 می‌نجستش تا ندید او را به دشت
 بعد از آن تنها روی آغاز کرد
 چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
 گفت آن صادق مرا بگذاشتی
 تا به اکنون پاس من می‌داشتی
 گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
 وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
 این زمان هم درد تو گشتم که من
 در طلب از تو جدا گشتم به تن
 از تو می‌زدیدمی وصف شتر
 جان من دید آن خود شد چشم پر
 تا نیابیدم نبودم طالبش
 مس کنون مغلوب شد زر غالبش
 سیئاتم شد همه طاعات شکر
 هزل شد فانی و جد اثبات شکر
 سیئاتم چون وسیلت شد به حق
 پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
 مر ترا صدق تو طالب کرده بود
 مر مرا جد و طلب صدقی گشود
 صدق تو آورد در جستن ترا
 جستم آورد در صدقی مرا
 تخم دولت در زمین می‌کاشتم
 سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست
 دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست
 گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
 آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
 لفظ در معنی همیشه نارسان
 نطق اصطرلاب باشد در حساب
 خاصه چرخ کاین فلک زو پره‌ای است
 هر یکی دانه که کشتم صد برست
 چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است
 با درشتی ساز تا نرمی رسد
 تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
 ز آن پیمبر گفت قد کل لسان
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
 آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
 پس نبی فرمود کان را بر کنید
 صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
 گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
 مسجد اهل قبا کان بد جماد
 در جمادات این چنین حیفی نرفت
 پس حقایق را که اصل اصلهاست
 نه حیاتش چون حیات او بود
 گور او هرگز چو گور او مدان
 بر محک زن کار خود ای مرد کار
 بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی
 خانه‌ی حیلت بد و دام جهود
 مطرحه‌ی خاشاک و خاکستر کنید
 دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
 آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
 آن چه کفو او نبد راهش نداد
 زد در آن ناکفو امیر داد نفت
 دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست
 نه مماتش چون ممات او بود
 خود چه گویم حال فرق آن جهان
 تا نسازی مسجد اهل ضرار
 چون نظر کردی تو خود ز ایشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
 مودن آمد از یکی لفظی بجست
 بهر طاعت راکع و ساجد شدند
 در نماز آمد به مسکینی و درد
 کای مودن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
 آن چهارم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهاران شد تباه
 ای خنك جانی که عیب خویش دید
 ز آنکه نیم او ز عیبستان بده ست
 چون که بر سر مر ترا ده ریش هست
 عیب کردن ریش را داروی اوست
 گر همان عیبت نبود ایمن مباش
 لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
 سالها ابلیس نیکو نام زیست
 در جهان معروف بد علیای او
 تا نه ای ایمن تو معرفی مجو
 تا نروید ریش تو ای خوب من
 این نگر که مبتلا شد جان او
 تو نیفتادی که باشی پند او

هی سخن گفתי و باطل شد نماز
 چه زنی طعنه بر او خود را بگو
 در نیفتادم به چه چون آن سه تن
 عیب گویان بیشتر گم کرده راه
 هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
 و آن دگر نیش ز غیبستان بده ست
 مر همت بر خویش باید کار بست
 چون شکسته گشت جای ارحمواست
 بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
 پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
 گشت رسوا بین که او را نام چیست
 گشت معرفی بعکس ای وای او
 رو بشو از خوف پس بنمای رو
 بر دگر ساده ز نخ طعنه مزین
 در چهی افتاد تا شد پند تو
 زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان به کشتن يك مردی تا آن دگر بترسد
 آن غزان ترك خونریز آمدند
 دو کس از اعیان آن ده یافتند
 دست بستندش که قربانش کنند
 در چه مرگم چرا می‌افکنید
 چیست حکمت چه غرض در کشتنم
 گفت تا هیبت بر این یارت زند
 گفت آخر او ز من مسکین‌تر است

بهر یغما بر دهی ناگه زدند
 در هلاک آن یکی بشتافتند
 گفت ای شاهان و ارکان بلند
 از چه آخر تشنه‌ی خون منید
 چون چنین درویشم و عریان تنم
 تا بترسد او و زر پیدا کند
 گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون و هم است ما هر دو يك‌ايم
 خود و را بکشید اول ای شهان
 پس کرمهای الهی بین که ما
 آخرین قرن‌ها پیش از قرون
 تا هلاک قوم نوح و قوم هود
 کشت ایشان را که ما ترسیم از او
 در مقام احتمال و در شك‌ايم
 تا بترسم من دهم زر را نشان
 آمدیم آخر زمان در انتها
 در حدیث است آخرون السابقون
 عارض رحمت به جان ما نمود
 و ر خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام
 هر ك از ایشان گفت از عیب و گناه
 و ز سبک داری فرمان‌های او
 و ز هوس و ز عشق این دنیای دون
 و آن فرار از نکته‌های ناصحان
 با دل و با اهل دل بیگانگی
 سیر چشمان را گدا پنداشتن
 گر پذیرد چیز تو گویی گداست
 گر در آمیزد تو گویی طامع است
 یا منافق‌وار عذر آری که من
 نه مرا پروای سر خاریدن است
 ای فلان ما را به همت یاد دار
 این سخن نه هم ز درد و سوز گفت
 هیچ چاره نیست از قوت عیال
 چه حلال ای گشته از اهل ضلال
 از خدا چاره‌ستش و از لوت نه
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
 وز دل چون سنگ وز جان سیاه
 و ز فراغت از غم فردای او
 چون زنان مر نفس را بودن زبون
 و آن رمیدن از لقای صالحان
 با شهان تزویر و روبه‌شانگی
 از حسدشان خفیه دشمن داشتن
 و ر نه گویی زرق و مکر است و دغا است
 و ر نه گویی در تکبر مولع است
 مانده‌ام در نفقه‌ی فرزند و زن
 نه مرا پروای دین ورزیدن است
 تا شویم از اولیا پایان کار
 خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
 از بن دندان کنم کسب حلال
 غیر خون تو نمی‌بینم حلال
 چاره‌ش است از دین و از طاغوت نه
 صبر چون داری ز نعم الماهدون
 صبر چون داری از اللّٰه کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید
 کو خلیلی که برون آمد ز غار
 من نخواهم در دو عالم بنگریست
 بی‌تماشای صفت‌های خدا
 چون گوارد لقمه بی‌دیدار او
 جز بر امید خدا زین آب خور
 آن که کالانعام بد بل هم اضل
 مکر او سر زیر و او سر زیر شد
 فکرگاهش کند شد عقلش خرف
 آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام
 و آنچه می‌گوید غفور است و رحیم
 ای ز غم مرده که دست از نان تهی است
 چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را
 گفت پیری مر طبیبی را که من
 گفت از پیری است آن ضعف دماغ
 گفت از پیری است ای شیخ قدیم
 گفت از پیری است ای شیخ نزار
 گفت ضعف معده هم از پیری است
 گفت آری انقطاع دم بود
 گفت ای احمق بر این بر دوختی
 ای مدمغ عقلت این دانش نداد
 تو خر احمق ز اندک مایگی
 پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
 چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف

در زحیرم از دماغ خویشتن
 گفت بر چشم ز ظلمت هست داغ
 گفت پشتم درد می‌آید عظیم
 گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
 گفت وقت دم مرا دم گیری است
 چون رسد پیری دو صد علت شود
 از طبیبی تو همین آموختی
 که خدا هر رنج را درمان نهاد
 بر زمین ماندی ز کوتاه‌پایگی
 این غضب وین خشم هم از پیری است
 خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند
 جز مگر پیری که از حق است مست
 از برون پیر است و در باطن صبی
 گر نه پیدایند پیش نیک و بد
 ورنمی‌دانندشان علم الیقین
 ورنمی‌دانند بعث و رستخیز
 بر تو می‌خندد مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هر چه اندیشی پذیرای فناست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست
 ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
 آن مجاز است این حقیقت ای خران
 مسجدی کان اندرون اولیاست
 تا دل مرد خدا نامد به درد
 قصد جنگ انبیا می‌داشتند
 در تو هست اخلاق آن پیشینیان
 آن نشانیها همه چون در تو هست

قصه‌ی جوحی و آن کودک که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می‌کرد
 زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
 تا ترا در زیر خاکی بسپرنند
 نی در او قالی و نه در وی حصیر
 نی در او بوی طعام و نه نشان
 نی یکی همسایه کاو باشد پناه
 چون رود در خانه‌ی کور و کبود
 کودکی در پیش تابوت پدر
 کای پدر آخر کجایت می‌برند
 می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر
 نی چراغی در شب و نه روز نان
 نی درش معمور و نی در بام راه
 چشم تو که بوسه گاه خلق بود

خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
 گفت جوحی را پدر ای ارجمند
 گفت جوحی را پدر ابله مشو
 این نشانیها که گفت او يك به يك
 نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
 زین نمط دارند بر خود صد نشان
 خانه‌ی آن دل که ماند بی‌ضیا
 تنگ و تاریک است چون جان جهود
 نی در آن دل تافت نور آفتاب
 گور خوشتر از چنین دل مر ترا
 زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ
 یوسف وقتی و خورشید سما
 یونست در بطن ماهی پخته شد
 گر نبودی او مسیح بطن نون
 او به تسبیح از تن ماهی بجست
 گر فراموشت شد آن تسبیح جان
 هر که دید الله را الهی است
 این جهان دریاست و تن ماهی و روح
 گر مسبح باشد از ماهی رهید
 ماهیان جان در این دریا پرند
 بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
 ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
 صبر کردن جان تسبیحات تست
 هیچ تسبیحی ندارد آن درج
 که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
 وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
 و الله این را خانه‌ی ما می‌برند
 گفت ای بابا نشانیها شنو
 خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شك
 نه درش معمور و نه صحن و نه بام
 لیک کی بینند آن را طاغیان
 از شعاع آفتاب کبریا
 بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
 نی گشاد عرصه و نه فتح باب
 آخر از گور دل خود برتر آ
 دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
 زین چه و زندان بر آ و رو نما
 مخلصش را نیست از تسبیح بد
 حبس و زندانش بدی تا یبعثون
 چیست تسبیح آیت روز اُسْتُ
 بشنو این تسبیحهای ماهیان
 هر که دید آن بحر را آن ماهی است
 یونس محجوب از نور صبح
 و نه در وی هضم گشت و ناپدید
 تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
 چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
 گوش تو تسبیحشان آخر شنید
 صبر کن کان است تسبیح درست
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
 تاز لالا می‌گریزی وصل نیست
 تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
 مرد را ذوق غذا و کر و فر
 جز ذکر نه دین او و ذکر او
 گر بر آید بر فلک از وی مترس
 او بسوی سفل می‌راند فرس
 از علمهای گدایان ترس چیست
 هست با هر خوب يك لالای زشت
 ز انکه لالا را ز شاهد فصل نیست
 خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
 مر مخنث را بود ذوق از ذکر
 سوی اسفل برد او را فکر او
 کاو بعشق سفل آموزید درس
 گر چه سوی علو جنباند جرس
 کان علمها لقمه‌ی نان را رهی است

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم
 کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
 گفت ایمن باش ای زیبایی من
 من اگر هولم مخنث دان مرا
 صورت مردان و معنی این چنین
 آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
 روبهی اشکار خود را باد داد
 چون ندید اندر دهل او فربهی
 روبهان ترسند ز آواز دهل
 زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
 که تو خواهی بود بر بالای من
 همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
 از برون آدم درون دیو لعین
 که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
 بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
 گفت خوکی به ازین خیک تهی
 عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت
 يك سواری با سلاح و بس مهیب
 تیر اندازی به حکم او را بدید
 تا زند تیری سوارش بانگ زد
 هان و هان منگر تو در زفتی من
 گفت رو که نيك گفתי ور نه نیش
 می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
 پس ز خوف او کمان را در کشید
 من ضعیفم گر چه زفت استم جسد
 که کم در وقت جنگ از پیر زن
 بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت
 گر بپوشی تو سلاح رستمان
 جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
 آن سلاح حیل و مکر تو است
 چون نکردی هیچ سودی زین حیل
 چون که يك لحظه نخوردی بر ز فن
 چون مبارك نیست بر تو این علوم
 چون ملایك گو که لا علم لنا
 بی رجولیت چنان تیغی به مشمت
 رفت جانت چون نباشی مرد آن
 هر که بی سر بود از این شه برد سر
 هم ز تو زایید و هم جان تو خست
 ترك حیلت کن که پیش آید دول
 ترك فن گو می طلب رب المنن
 خویشان گولی کن و بگذر ز شوم
 یا الهی غیر ما علمتنا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را
 يك عرابی بار کرده اشتری
 او نشسته بر سر هر دو جوال
 از وطن پرسید و آوردش به گفت
 بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
 گفت اندر يك جوالم گندم است
 گفت تو چون بار کردی این رمال
 گفت نیم گندم آن تنگ را
 تا سبك گردد جوال و هم شتر
 این چنین فکر دقیق و رای خوب
 رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد
 باز گفتش ای حکیم خوش سخن
 این چنین عقل و کفایت که تراست
 گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
 گفت اشتر چند داری چند گاو
 گفت رختت چیست باری در دکان
 دو جوال زفت از دانه پری
 يك حدیث انداز کرد او را سؤال
 و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
 چیست آگنده بگو مصدوق حال
 در دگر ریگی نه قوت مردم است
 گفت تا تنها نماند آن جوال
 در دگر ریز از پی فرهنگ را
 گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
 تو چنین عریان پیاده در لغوب
 کش بر اشتر بر نشاند نيك مرد
 شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
 تو وزیری یا شهی بر گوی راست
 بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
 گفت نه این و نه آن ما را مکاو
 گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
 که تویی تنها رو و محبوب پند
 کیمیای مس عالم با تو است
 عقل و دانش را گهر تو بر تو است
 گفت و الله نیست یا وجه العرب
 در همه ملکم وجوه قوت شب
 پا برهنه تن برهنه می‌دوم
 هر که نانی می‌دهد آن جا روم
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
 نیست حاصل جز خیال و درد سر
 پس عرب گفتش که شو دور از برم
 دور بر آن حکمت شومت ز من
 یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
 نطق تو شرم است بر اهل زمن
 يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ
 ور ترا ره پیش من واپس روم
 احمقی ام بس مبارك احمقی است
 به بود زین حیل‌های مرده‌ریگ
 گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
 که دلم با برگ و جانم متقی است
 حکمتی کز طبع زاید وز خیال
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود
 حکمت دنیا فزاید ظن و شك
 حکمت دینی برد فوق فلك
 زوبعان زیرك آخر زمان
 بر فزوده خویش بر پیشینیان
 حیل‌آموزان جگرها سوخته
 فعل‌ها و مکرها آموخته
 صبر و ایثار و سخای نفس و جود
 باد داده کان بود اکسیر سود
 فکر آن باشد که بگشاید رهی
 راه آن باشد که پیش آید شهی
 شاه آن باشد که از خود شه بود
 نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود
 تا بماند شاهی او سرمدی
 همچو عز ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست
 کاو ز راهی بر لب دریا نشست
 دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان
 يك امیری آمد آن جا ناگهان
 آن امیر از بندگان شیخ بود
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 خیره شد در شیخ و اندر دلق او
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کاو رها کرد آن چنان ملك شگرف
 ترك کرد او ملك هفت اقلیم را
 شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
 پیش اهل دل ادب بر باطن است
 تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
 پیش بینایان کنی ترك ادب
 چون نداری فطنت و نور هدی
 پیش بینایان حدث در روی مال
 شیخ سوزن زود در دریا فگند
 صد هزاران ماهی الهیی
 سر بر آوردند از دریای حق
 رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
 این نشان ظاهر است این هیچ نیست
 سوی شهر از باغ شاخی آورند
 خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست
 بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
 تا که آن بو جاذب جاننت شود
 گفت یوسف ابن یعقوب نبی
 بهر این بو گفت احمد در عظات
 پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
 قوت يك قوت باقی شود
 دیدن دیده فزاید عشق را
 بر گزید آن فقر بس باریك حرف
 می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
 شیخ چون شیر است و دلها ببیشه‌اش
 نیست مخفی بر وی اسرار جهان
 در حضور حضرت صاحب دلان
 که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
 ز انکه دلشان بر سرایر فاطن است
 با حضور آیی نشینی پایگاه
 نار شهوت را از آن گشتی حطب
 بهر کوران روی را می‌زن جلا
 ناز می‌کن با چنین گندیده حال
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزن زر در لب هر ماهیی
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
 ملك دل به یا چنان ملك حقیر
 تا بباطن در روی بینی تو بیست
 باغ و بستان را کجا آن جا برند
 بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
 بوی افزون جوی و کن دفع زکام
 تا که آن بو نور چشمانت شود
 بهر بو ألقوا علی وجه أبي
 دایما قره عینی فی الصلاة
 ز انکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند
 ما بقی را هر یکی ساقی شود
 عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود

حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند	ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله يك گوسفند	پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران	در چرا از أَخْرَجَ المَرْعَى چران
تا در آن جا سنبل و نسرين چرند	تا به گلزار حقایق ره برند
هر حسست پیغمبر حسها شود	تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز	بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست	وین توهم مایه‌ی تخیلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان	هیچ تاویلی نگنجد در میان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد	مر فلكها را نباشد از تو بد
چون که دعویی رود در ملك پوست	مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه	دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشر است و نور روح مغز	این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده ست	جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود	حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند	جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود	ز آنکه او غیب است او ز ان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود	ز آنکه موقوف است تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر
 نامناسب می نمود افعال او
 عقل موسی چون شود در غیب بند
 علم تقلیدی بود بهر فروخت
 مشتری علم تحقیقی حق است
 لب ببسته مست در بیع و شری
 درس آدم را فرشته مشتری
 آدم انبئهم بأسما درس گو
 آن چنان کس را که کوتاه بین بود
 موش گفتم ز آنکه در خاک است جاش
 راهها داند ولی در زیر خاک
 نفس موشی نیست الا لقمه رند
 ز آنکه بی حاجت خداوند عزیز
 گر نبودی حاجت عالم زمین
 وین زمین مضطرب محتاج کوه
 ور نبودی حاجت افلاک هم
 آفتاب و ماه و این استارگان
 پس کمند هستها حاجت بود
 پس بیفرا حاجت ای محتاج زود
 این گدایان بر ره و هر مبتلا
 کوری و شلی و بیماری و درد
 هیچ گوید نان دهید ای مردمان
 چشم ننهاده ست حق در کور موش
 می تواند زیست بی چشم و بصر
 جز به دزدی او برون ناید ز خاک
 عقل موسی بود در دیدش کدر
 پیش موسی چون نبودش حال او
 عقل موشی خود کی است ای ارجمند
 چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
 دایما بازار او با رونق است
 مشتری بی حد که الله اشتری
 محرم درسش نه دیو است و پری
 شرح کن اسرار حق را مو به مو
 در تلون غرق و بی تمکین بود
 خاک باشد موش را جای معاش
 هر طرف او خاک را کرده ست چاک
 قدر حاجت موش را عقلی دهند
 می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
 نافریدی هیچ رب العالمین
 گر نبودی نافریدی پر شکوه
 هفت گردون نافریدی از عدم
 جز به حاجت کی پدید آمد عیان
 قدر حاجت مرد را آلت دهد
 تا بجوشد در کرم دریای جود
 حاجت خود می نماید خلق را
 تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
 که مرا مال است و انبار است و خوان
 ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
 فارغ است از چشم او در خاک تر
 تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود
هر زمان در گلشن شکر خدا
کای رهاننده مرا از وصف زشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را به جسم
لفظ چون و کرسست و معنی طایر است
او روان است و تو گویی واقف است
گر نبینی سیر آب از خاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر
روی آب جوی فکر اندر روش
قشرها بر روی این آب روان
قشرها را مغز اندر باغ جو
گر نبینی رفتن آب حیات
آب چون انبهتر آید در گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب

چون ملایک جانب گردون رود
او بر آرد همچو بلبل صد نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت
استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را به اسم
جسم جوی و روح آب سایر است
او دوان است و تو گویی عاکف است
چیست بر وی نو به نو خاشاکها
نو به نو در می رسد اشکال بکر
نیست بی خاشاک محبوب و وحش
از ثمار باغ غیبی شد دوان
ز آنکه آب از باغ می آید به جو
بنگر اندر جوی و این سیر نبات
زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نیاید در ضمیر عارفان
پس نگنجید اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث
خرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک
نیست دون الفلتین و حوض خرد

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
کاو بد است و نیست بر راه رشاد
مر مریدان را کجا باشد مغیث
خرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این خیال تست بر گردان ورق
بحر قلزم را ز مرداری چه باک
کی تواند قطره ایش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان
 نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
 این دلیل راه رهرو را بود
 واصلان را نیست جز چشم و چراغ
 گر دلیلی گفت آن مرد وصال
 بهر طفل نو پدر تی تی کند
 کم نگردد فضل استاد از علو
 از پی تعلیم آن بسته دهن
 در زبان او ببايد آمدن
 پس همه خلقان چو طفلان وی اند
 کفر را حد است و اندازه بدان
 پیش بی حد هر چه محدود است لاست
 کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست
 این فناها پردهی آن وجه گشت
 پس سر این تن حجاب آن سر است
 کیست کافر غافل از ایمان شیخ
 جان نباشد جز خبر در آزمون
 جان ما از جان حیوان بیشتر
 پس فزون از جان ما جان ملک
 و ز ملک جان خداوندان دل
 ز آن سبب آدم بود مسجودشان
 ورنه بهتر را سجود دوتری
 کی پسندد عدل و لطف کردگار
 جان چو افزون شد گذشت از انتها
 مرغ و ماهی و پری و آدمی
 هر که نمرودی است گو می ترس از آن
 روح در عین است و نفس اندر دلیل
 کاو به هر دم در بیابان گم شود
 از دلیل و راهشان باشد فراغ
 گفت بهر فهم اصحاب جدال
 گر چه عقش هندسهی گیتی کند
 گر الف چیزی ندارد گوید او
 از زبان خود برون باید شدن
 تا بیاموزد ز تو او علم و فن
 لازم است این پیر را در وقت پند
 شیخ و نور شیخ را نبود کران
 کل شیء غیر وجه الله فناست
 ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
 چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
 پیش آن سر این سر تن کافر است
 چیست مرده بی خبر از جان شیخ
 هر که را افزون خبر جانفش فزون
 از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
 کاو منزله شد ز حس مشترك
 باشد افزون تو تحیر را بهل
 جان او افزون تر است از بودشان
 امر کردن هیچ نبود در خوری
 که گلی سجده کند در پیش خار
 شد مطیعش جان جملهی چیزها
 ز انکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزنگر دلکش شوند

سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه‌ی قصه‌ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
مس اگر از کیمیا قابل نبند
بد چه باشد سرکشی آتش عمل
دایم آتش را بترسانند از آب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
می‌پیوشی آفتابی در گلی
آفتابی که بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم
چون خری در گل فتد از گام تیز
جای را هموار نکند بهر باش
حس تو از حس خر کمتر بده ست

ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
شه تنی را کاو لعین درگه است
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملایک ترک تازی می‌کنی
هین ترفع کم شمر آن خفض را
شیخ که بود کیمیای بی‌کران
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در بهشتی خارچینی می‌کنی
هیچ خار آن جا نیابی غیر تو
رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
بهر خفاشی کجا گردد نهان
غیبه‌ها از رشک ایشان غیب شد
در ندامت چابک و بر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
دم‌به‌دم جنبد برای عزم خیز
داند او که نیست آن جای معاش
که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی
 کاین روا باشد مرا من مضطرم
 خود گرفته سنت تو چون گفتار کور
 می‌گوند این جایگه گفتار نیست
 این همی‌گویند و بندش می‌نهند
 گر ز من آگاه بودی این عدو
 چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
 حق نگیرد عاجزی را از کرم
 این گرفتن را نبینی از غرور
 از برون جویند کاندر غار نیست
 او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
 کی ندا کردی که آن گفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را
 آن یکی می‌گفت در عهد شعیب
 چند دید از من گناه و جرمها
 حق تعالی گفت در گوش شعیب
 که بگفتی چند کردم من گناه
 عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
 چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
 زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه
 بر دلت زنگار بر زنگارها
 گر زند آن دود بر دیگ نوی
 ز انکه هر چیزی به ضد پیدا شود
 چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
 مرد آهنگر که او زنگی بود
 مرد رومی کاو کند آهنگری
 پس بداند زود تاثیر گناه
 چون کند اصرار و بد پیشه کند
 توبه نندیشد دگر شیرین شود
 آن پشیمانی و یا رب رفت از او
 که خدا از من بسی دیده ست عیب
 و ز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
 در جواب او فصیح از راه غیب
 و ز کرم نگرفت در جرم اله
 ای رها کرده ره و بگرفته تیه
 در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
 کرد سیمای درونت را تباہ
 جمع شد تا کور شد ز اسرارها
 آن اثر بنماید ار باشد جوی
 بر سپیدی آن سیه رسوا شود
 بعد از این بروی که بیند زود زود
 دود را با روش هم رنگی بود
 رویش ابلق گردد از دود آوری
 تا بنالد زود گوید ای اله
 خاک اندر چشم اندیشه کند
 بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
 شست بر آینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت
 چون نویسی کاغذ اسپید بر
 چون نویسی بر سر بنوشته خط
 کان سیاهی بر سیاهی افتاد
 و ر سوم باره نویسی بر سرش
 پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
 ناامیدها به پیش او نهید
 چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
 جان او بشنید وحی آسمان
 گفت یا رب دفع من می‌گوید او
 گفت ستارم نگویم رازهاش
 يك نشان آن که می‌گیرم و را
 و ز نماز و از زکات و غیر آن
 می‌کند طاعات و افعال سنی
 طاعتش نغز است و معنی نغز نی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر
 دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال
 گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
 آن نبشته خوانده آید در نظر
 فهم ناید خواندنش گردد غلط
 هر دو خط شد کور و معنی نداد
 پس سیه کردی چو جان کافرش
 ناامیدی مس و اکسیرش نظر
 تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
 ز آن دم جان در دل او گل شکفت
 گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
 آن گرفتن را نشان می‌جوید او
 جز یکی رمز از برای ابتلاش
 آن که طاعت دارد از صوم و دعا
 لیک يك ذره ندارد ذوق جان
 لیک يك ذره ندارد چاشنی
 جوزها بسیار و در وی مغز نی
 مغز باید تا دهد دانه شجر
 صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
 که منش دیدم میان مجلسی
 و ر که باور نیستت خیز امشبان
 شب ببردش بر سر يك روزنی
 بنگر آن سالوس روز و فسق شب
 روز عبد الله او را گشته نام
 کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
 او ز تقوی عاری است و مفلسی
 تا ببینی فسق شیخت را عیان
 گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
 روز همچون مصطفی شب بو لهب
 شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
جام می‌هستی شیخ است ای فلیو
پر و مالامال از نور حق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
آمد و دید انگبین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید
در همه خمخانه‌ها او می‌ندید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده ای مبدل تو می‌را از حدث
گر شود عالم پر از خون مال مال

گفت شیخا مر ترا هم هست غر
دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
کاندر او اندر نگنجد يك سپند
این سخن را کژ شنیده غره‌ای
دور دار این را ز شیخ غیب بین
کاندر او اندر نگنجد بول دیو
جام تن بشکست نور مطلق است
او همان نور است نپذیرد خبث
هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
کور شد آن دشمن کور و کبود
رو برای من بجو می‌ای کیا
من ز رنج از مخصه بگذشته‌ام
بر سر منکر ز لعنت باد خاك
بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
گشته بد پر از عسل خم نبید
هیچ خمی در نمی‌بینم عفار
چشم گریان دست بر سر می‌زدند
جمله می‌ها از قدومت شد عسل
جان ما را هم بدل کن از خبث
کی خورد بنده‌ی خدا الا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی‌مصلا به هر جا نماز می‌کنی چون است
عایشه روزی به پیغمبر بگفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی
مستحاضه و طفل و آلوده‌ی پلید

یا رسول الله تو پیدا و نهفت
می‌دود در خانه ناپاک و دنی
کرد مستعمل به هر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان
سجده‌گام را از آن رو لطف حق
هان و هان ترک حسد کن با شهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او
قوت حق بود مر بابیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست
گر تو را وسواس آید زین قبیل
ور کنی با او مری و همسری

حق نجس را پاک گرداند بدان
پاک گردانید تا هفتم طبق
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود
لطف گشت و نور شد هر نار او
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
تا بدانی کان صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل
کافر م دان گر تو ز ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود
موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
موش آن جا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست حیرانی چرا
تو قلاووزی و پیش آهنگ من
گفت این آب شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور تست و ما را ازدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود
در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ
در میان ره مباش و تن مزن
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرق هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جانیت زین شرر
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
 رحم آمد مر شتر را گفت هین
 این گذشتن شد مسلم مر مرا
 چون پیمبر نیستی پس رو به راه
 تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
 چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
 اُنصِثوا را گوش کن خاموش باش
 ور بگویی شکل استفسار گو
 ابتدای کبر و کین از شهوت است
 چون ز عادت گشت محکم خوی بد
 چون که تو گل خوار گشتی هر که او
 بت پرستان چون که خو با بت کنند
 چون که کرد ابلیس خو با سروری
 که به از من سروری دیگر بود
 سروری زهر است جز آن روح را
 کوه اگر پر مار شد باکی مدار
 سروری چون شد دماغت را ندیم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 که مرا از خوی من بر می‌کند
 چون نباشد خوی بد سرکش در او
 با مخالف او مدارایی کند
 ز آنکه خوی بد بگشته ست استوار
 مار شهوت را بکش در ابتدا
 لیک هر کس مور بیند مار خویش
 تا نشد زر مس نداند من مسم

بگذران زین آب مهلك مر مرا
 برجه و بر کودبان من نشین
 بگذرانم صد هزاران چون ترا
 تا رسی از چاه روزی سوی جاه
 خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
 دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
 چون زبان حق نگشتی گوش باش
 با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
 راسخی شهوتت از عادت است
 خشم آید بر کسی کت واکشد
 واکشد از گل ترا باشد عدو
 مانعان راه بت را دشمنند
 دید آدم را حقیر او از خری
 تا که او مسجود چون من کس شود
 کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
 کاو بود در اندرون تریاق‌زار
 هر که بشکستت شود خصم قدیم
 کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
 خویش را بر من چو سرور می‌کند
 کی فروزد آن خلاف آتش در او
 در دل او خویش را جایی کند
 مور شهوت شد ز عادت همچو مار
 ور نه اینک گشت مارت ازدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مسوار تو
کیست دل دار اهل دل نیکو بدان
عیب کم گو بنده‌ی الله را
جور می‌کش ای دل از دل دار تو
که چو روز و شب جهانند از جهان
متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
کاین فقیر خفته را جوییم هم
که در این کشتی حرم‌دان گمشدست
دلغ بیرون کن برهنه شو ز دلغ
گفت یا رب مر غلامت را خسان
چون به درد آمد دل درویش از آن
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
هر یکی دری خراج ملکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا که را باشد خسارت زین فراق
نه مرا او تهمت دزدی نهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان
آن فقیران لطیف خوش نفس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست
ساخته از رخت مردی پشیتی
جمله را جستند و او را هم نمود
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
جمله را جستیم نتوانی تو رست
تا ز تو فارغ شود او هام خلق
متهم کردند فرمان در رسان
سر برون کردند هر سو در زمان
در دهان هر یکی دری شگرف
در دهان هر یکی در و چه در
کز اله است این ندارد شرکتی
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
تا نباشد با شما دزد گدا
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مهارم را به غمازی دهد
از چه دادندت چنین عالی مقام
و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
که نبودم در فقیران بد گمان
کز پی تعظیمشان آمد عبس
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق
 متهم نفس است نه عقل شریف
 نفس سو فسطایی آمد می زنش
 معجزه بیند فرورد آن زمان
 ور حقیقت بودی آن دید عجب
 آن مقیم چشم پاکان می بود
 کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
 تا نگوئی مر مرا بسیار گو
 کرد امین مخزن هفتم طبق
 متهم حس است نه نور لطیف
 کش زدن سازد نه حجت گفتنش
 بعد از آن گوید خیالی بود آن
 چون مقیم چشم نامد روز و شب
 نه قرین چشم حیوان می شود
 کی بود طاوس اندر چاه تنگ
 من ز صد يك گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید
 صوفیان بر صوفی شنعت زدند
 شیخ را گفتند داد جان ما
 گفت آخر چه گله ست ای صوفیان
 در سخن بسیار گو همچون جرس
 ور بخسبد هست چون اصحاب کهف
 شیخ رو آورد سوی آن فقیر
 در خیر خیر الأمور اوساطها
 گر یکی خلطی فزون شد از عرض
 بر قرین خویش مفرا در صفت
 نطق موسی بد بر اندازه و لیک
 آن فزونی با خضر آمد شقاق
 موسیا بسیار گویی دور شو
 ور نرفتی وز ستیزه شسته ای
 چون حدث کردی تو ناگه در نماز
 ور نرفتی خشک جنبان می شوی
 تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید
 پیش شیخ خانقاهی آمدند
 تو از این صوفی بجو ای پیشوا
 گفت این صوفی سه خو دارد گران
 در خورش افزون خورد از بیست کس
 صوفیان کردند پیش شیخ زحف
 که ز هر حالی که هست اوساط گیر
 نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
 در تن مردم پدید آید مرض
 کان فراق آرد یقین در عاقبت
 هم فزون آمد ز گفت یار نیک
 گفت رو تو مکتبری هذا فراق
 ور نه با من گنگ باش و کور شو
 تو به معنی رفته ای بگسسته ای
 گویدت سوی طهارت رو به تاز
 خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند
عاشقان و تشنه‌ی گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است
جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به يك سو باز رو
یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب
چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم
کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد
از خضر درویش هم میراث داشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم
هر که را باشد وظیفه چار نان
ور خورد هر چار دور از اوسط است
هر که او را اشتها ده نان بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود
آن یکی در پاکبازی جان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود
اول و آخر ببايد تا در آن
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف
اول و آخر نشانش کس نداد

عذر را با آن غرامت کرد جفت
چون جوابات خضر خوب و صواب
کش خضر بنمود از رب علیم
از پی هر مشککش مفتاح داد
در جواب شیخ همت بر گماشت
لیک اوسط نیز هم با نسبت است
لیک باشد موش را آن همچو یم
دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
او اسیر حرص مانند بط است
شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
مر ترا شش گرده هم دستیم نی
من به پانصد در نیایم در نحول
و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود
وین یکی جان کند تا يك نان بداد
که مرا آن را اول و آخر بود
در تصور گنجد اوسط یا میان
کی بود او را میانه منصرف
گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد
 باغ و بیشه گر بود یک سر قلم
 آن همه حبر و قلم فانی شود
 حالت من خواب را ماند گهی
 چشم من خفته دلم بیدار دان
 گفت پیغمبر که عینای تنام
 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
 مر دلم را پنج حس دیگر است
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گل مرا گل گشته گل
 در زمینم با تو ساکن در محل
 همنشینت من نیم سایه‌ی من است
 ز آنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
 حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
 جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند
 قاصدا خود را به اندیشه دهم
 من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند
 چون ملالم گیرد از سفلی صفات
 پر من رسته ست هم از ذات خویش
 جعفر طیار را پر جاریه ست
 نزد آن که لم یذق دعوی است این
 لاف و دعوی باشد این پیش غراب
 چون که در تو می‌شود لقمه گهر
 نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 وین حدیث بی‌عدد باقی بود
 خواب پندارد مر آن را گمرهی
 شکل بی‌کار مرا بر کار دان
 لا ینام قلبی عن رب الأنام
 چشم من خفته دلم در فتح باب
 حس دل را هر دو عالم منظر است
 بر تو شب بر من همان شب چاشت‌گاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر ترا ماتم مرا سور و دهل
 می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
 برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
 خارج اندیشه پویان گشته‌ام
 ز آنکه بنا حاکم آمد بر بنا
 ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
 چون بخواهم از میانشان بر جهم
 کی بود بر من مگس را دست‌رس
 تا شکسته پایگان بر من تنند
 بر پرم همچون طیور الصافات
 بر نجسب‌انم دو پر من با سریش
 جعفر عیار را پر عاریه ست
 نزد سکان افق معنی است این
 دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
 تن مزن چندان که بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
 گوهر معقول را محسوس کرد
 چون که در معده شود پاکت پلید
 هر که در وی لقمه شد نور جلال
 در لگن قی کرد پر در شد لگن
 پیر بینا بهر کم عقلی مرد
 قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
 هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من
 گر بگویم نیم شب پیش توام
 این دو دعوی پیش تو معنی بود
 پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
 قرب آوازش گواهی می دهد
 لذت آواز خویشاوند نیز
 باز بی الهام احمق کاو ز جهل
 پیش او دعوی بود گفتار او
 پیش زیرک کاندرونش نورهاست
 یا به تازی گفت یک تازی زبان
 عین تازی گفتنش معنی بود
 یا نویسد کاتبی بر کاغذی
 این نوشته گر چه خود دعوی بود
 یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
 من بدم آن و آن چه گفتم خواب در
 گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
 چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
 گر چه دعوی می نماید این ولی
 پس چو حکمت ضالهی مومن بود
 نیست دعوی گفت معنی لان من
 هین مترس از شب که من خویش توام
 چون شناسی بانگ خویشاوند خود
 هر دو معنی بود پیش فهم نیک
 کاین دم از نزدیک یاری می جهد
 شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
 می نداند بانگ بیگانه ز اهل
 جهل او شد مایه ای انکار او
 عین این آواز معنی بود راست
 که همی دانم زبان تازیان
 گر چه تازی گفتنش دعوی بود
 کاتب و خط خوانم و من ابجدی
 هم نوشته شاهد معنی بود
 در میان خواب سجاده به دوش
 با تو اندر خواب در شرح نظر
 آن سخن را پیشوای هوش کن
 معجز نو باشد و زر کهن
 جان صاحب واقعه گوید بلی
 آن ز هر که بشنود موقن بود

چون بود شك چون کند او را غلط
 در قدح آب است بستان زود آب
 از برم ای مدعی مهجور شو
 جنس آب است و از آن ماء معین
 که بیا من مادرم هان ای ولد
 تا که با شیرت بگیرم من قرار
 روی و آواز پیمبر معجزه ست
 جان امت در درون سجده کند
 از کسی نشنیده باشد گوش جان
 از زبان حق شنود انی قریب

چون که خود را پیش او یابد فقط
 تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب
 هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو
 یا گواه و حجتی بنما که این
 یا به طفل شیر مادر بانگ زد
 طفل گوید مادرا حجت بیار
 در دل هر امتی کز حق مزه ست
 چون پیمبر از برون بانگی زند
 ز انکه جنس بانگ او اندر جهان
 آن غریب از ذوق آواز غریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام
 پیشتر از وضع حمل خویش گفت
 کاو اولو العزم و رسول آگهی است
 کرد سجده حمل من اندر زمن
 کز سجودش در تنم افتاد درد
 سجده‌ای دیدم از این طفل شکم

مادر یحیی به مریم در نهفت
 که یقین دیدم درون تو شهی است
 چون برابر او فتادم با تو من
 این جنین مر آن جنین را سجده کرد
 گفت مریم من درون خویش هم

اشکال آوردن بر این قصه

خط بکش زیرا دروغ است و خطا
 بود از بیگانه دور و هم ز خویش
 تا نشد فارغ نیامد خود درون
 بر گرفت و برد تا پیش تبار
 گوید او را این سخن در ماجرا

ابلهان گویند کاین افسانه را
 ز انکه مریم وقت وضع حمل خویش
 از برون شهر آن شیرین فسون
 چون بزادش آن گهانش بر کنار
 مادر یحیی کجا دیدش که تا

جواب اشکال

این بدانند کان که اهل خاطر است	غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را	چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نز اندرون	از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود	همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
تا همی‌گفت آن کلپله بی‌زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر	فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون	شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل	چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلپله و دمنه جمله افتری است	ور نه کی با زاغ لکلك را مری است
ای برادر قصه چون پیمانهای است	معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار	گر چه گفتم نیست آن جا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز	بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گر چه گفتم نیست سر گفت هست	هین ببالا پر میپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است	گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت	فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب	گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام	بی‌گناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه‌ی معنی بود	گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز	گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را	زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود
 زید واقف گشت دزدش را بزد
 عمرو يك واو فزون دزدیده بود
 چون که از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذیرفتم به جان
 گر بگویی احولی را مه یکی است
 کج نماید راست در پیش کجان
 گویدت این دوست و در وحدت شکی است
 ور بر او خندد کسی گوید دو است
 بر دروگان جمع می آید دروغ
 دل فراخان را بود دست فراخ
 راست دارد این سزای بد خو است
 الخبیثات الخبیثین زد فروغ
 چشم کوران را عثار سنگ لاج

جستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان
 هر کسی کز میوه‌ی او خورد و برد
 که درختی هست در هندوستان
 پادشاهی این شنید از صادقی
 نه شود او پیر نه هرگز بمرد
 قاصدی دانا ز دیوان ادب
 بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
 سالها می‌گشت آن قاصد از او
 سوی هندستان روان کرد از طلب
 نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
 شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
 کاین که جوید جز مگر مجنون بند
 هر که را پرسید کردش ریشخند
 بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
 بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
 کی تهی باشد کجا باشد گزاف
 جستجوی چون تو زیرک سینه صاف
 وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
 وین مراعاتش یکی صفعی دگر
 در فلان اقلیم بس هول و سترگ
 می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ
 بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
 در فلان بیسه درختی هست سبز
 می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
 قاصد شه بسته در جستن کمر
 می‌فرستادش شه‌نشه مالها
 بس سیاحت کرد آن جا سالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه

عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
اشك می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است
گفت وا گو کز چه نومیدیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جستیم ندیدم يك نشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر
که درختش نام شد گه آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار
آن یکی شخص ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو
صد هزاران نام و او يك آدمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است

اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او به راه اندر شوم
چون که نومیدم من از دل خواه من
اشك می‌بارید مانند سحاب
نامیدم وقت لطف این ساعت است
چیست مطلوب تو رو با چیستت
از برای جستن يك شاخسار
میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
جز که طنز و تسخر این سر خوشان
این درخت علم باشد در علیم
آب حیوانی ز دریای محیط
ز آن ز شاخ معنی بی‌بار و بر
گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
کمترین آثار او عمر بقاست
این یکی را نام شاید بی‌شمار
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود لطف و نکو
صاحب هر وصفش از وصفی عمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی بر این نام درخت
در گذر از نام و بنگر در صفات
اختلاف خلق از نام او فتاد

تا بمانی تلخ کام و شور بخت
تا صفاتت ره نماید سوی ذات
چون به معنی رفت آرام او فتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
چار کس را داد مردی يك درم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
آن یکی ترکی بدو گفت ای گزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند
مشت بر هم می زدند از ابلهی
صاحب سری عزیزی صد زبان
پس بگفتی او که من زین يك درم
چون که بسپارید دل را بی دغل
يك درمتان می شود چار المراد
گفت هر يك تان دهد جنگ و فراق
پس شما خاموش باشید أنصتوا
گر سخنتان می نماید يك نمط
گر می عاریتی ندهد اثر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
ز آنکه آن گرمی او دهلیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت

من نمی خواهم عنب خواهم ازم
ترك كن خواهيم استافیل را
که ز سر نامها غافل بدند
پر بدند از جهل و از دانش تهی
گر بدی آن جا بدادی صلح شان
آرزوی جمله تان را می خرم
این درمتان می کند چندین عمل
چار دشمن می شود يك ز اتحاد
گفت من آرد شما را اتفاق
تا زبان تان من شوم در گفت و گو
در اثر مایه ی نزع است و سخط
گر می خاصیتی دارد هنر
چون خوری سردی فزاید بی گمان
طبع اصلش سردی است و تیزی است
چون خوری گرمی فزاید در جگر
کز بصیرت باشد آن وین از عماست
تفرقه آرد دم اهل حسد
کاو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ
 شد کبوتر ایمن از چنگال باز
 او میانجی شد میان دشمنان
 تو چو موری بهر دانه می‌دوی
 دانه جو را دانه‌اش دامی شود
 مرغ جانها را در این آخر زمان
 هم سلیمان هست اندر دور ما
 قول *إِنْ مِنْ أُمَّةٍ* را یاد گیر
 گفت خود خالی نبوده ست امتی
 مرغ جانها را چنان یکدل کند
 مشفقان گردند همچون والده
 نفس واحد از رسول حق شدند
 و هر يك دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و آله
 دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
 کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
 اولاً اخوان شدند آن دشمنان
 و ز دم *الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ* به پند
 صورت انگورها اخوان بود
 غوره و انگور ضدانند *لِيَكُ*
 غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند
 نه اخی نه نفس واحد باشد او
 گر بگویم آن چه او دارد نهان
 سر گبر کور نامذکور به
 غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند
 انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
 گوسفند از گرگ ناورد احتراز
 اتحادی شد میان پر زنان
 هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
 و آن سلیمان جوی را هر دو بود
 نیستشان از همدگر يك دم امان
 کاو دهد صلح و نماند جور ما
 تا به *إِلَّا وَ خَلَا فِيهَا* نذیر
 از خلیفه‌ی حق و صاحب همتی
 کز صفایشان بی‌غش و بی‌غل کند
 مسلمون را گفت نفس واحده
 و نه هر يك دشمن مطلق بدند

سوی انگوری همی رانند تیز
 پس در انگوری همی درند پوست
 دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
 آفرین بر عشق کل اوستاد
 همچو خاک مفترق در رهگذر
 که اتحاد جسمهای آب و طین
 گر نظایر گویم اینجا در مثال
 هم سلیمان هست اکنون لیک ما
 دور بینی کور دارد مرد را
 مولعیم اندر سخنهای دقیق
 تا گره بندیم و بگشاییم ما
 همچو مرغی کاو گشاید بند دام
 او بود محروم از صحرا و مرج
 خود زبون او نگردد هیچ دام
 با گره کم کوش تا بال و پرت
 صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
 حال ایشان از نبی خوان ای حریص
 از نزع ترك و رومی و عرب
 تا سلیمان لسین معنوی
 جمله مرغان منازع بازوار
 ز اختلاف خویش سوی اتحاد
 حیث ما کنتم فولوا وجهکم
 کور مرغانیم و بس ناساختیم
 همچو جعدان دشمن بازان شدیم
 می‌کنیم از غایت جهل و عما
 تا دویی برخیزد و کین و ستیز
 تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
 هیچ يك با خویش جنگی در نبست
 صد هزاران ذره را داد اتحاد
 يك سبوشان کرد دست کوزه‌گر
 هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
 فهم را ترسم که آرد اختلال
 از نشاط دور بینی در عما
 همچو خفته در سرا کور از سرا
 در گرهها باز کردن ما عشیق
 در شکال و در جواب آیین فزا
 گاه بندد تا شود در فن تمام
 عمر او اندر گره کاری است خرج
 لیک پرش در شکست افتد مدام
 نگسلد يك يك از این کر و فرت
 و آن کمین گاه عوارض را نبست
 نقبوا فیها ببین هل من محیص
 حل نشد اشکال انگور و عنب
 در نیاید بر نخیزد این دوی
 بشنوید این طبل باز شهریار
 هین ز هر جانب روان گردید شاد
 نحوه هذا الذی لم ینهکم
 کان سلیمان را دمی نشناختیم
 لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم
 قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند
 بلکه سوی عاجزان چینه کشند
 هدهد ایشان پی تقدیس را
 زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود
 لکلك ایشان که لك لك میزند
 و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
 بلبل ایشان که حالت آرد او
 طوطی ایشان ز قند آزاد بود
 پای طاوسان ایشان در نظر
 منطق الطیران خاقانی صداست
 تو چه دانی بانگ مرغان را همی
 پر آن مرغی که بانگش مطرب است
 هر يك آهنگش ز کرسی تائری است
 مرغ کاو بی این سلیمان می رود
 با سلیمان خو کن ای خفاش رد
 يك گزی ره که بدان سو می روی
 و انکه لنگ و لوک آن سو می جهی

پر و بال بی گنه کی بر کنند
 بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
 می گشاید راه صد بلقیس را
 باز همت آمد و ما زاغ بود
 آتش توحید در شك میزند
 باز سر پیش کبوترشان نهد
 در درون خویش گلشن دارد او
 کز درون قند ابد رویش نمود
 بهتر از طاوس پران دگر
 منطق الطیر سلیمانی کجاست
 چون ندیدهستی سلیمان را دمی
 از برون مشرق است و مغرب است
 وز ثری تا عرش در کر و فری است
 عاشق ظلمت چو خفاشی بود
 تا که در ظلمت نمائی تا ابد
 همچو گز قطب مساحت می شوی
 از همه لنگی و لوکی می رهی

قصه‌ی بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانهات
 مادر تو بط آن دریا بدهست
 میل دریا که دل تو اندر است
 میل خشکی مر ترا زین دایه است
 دایه را بگذار در خشک و بران
 گر ترا مادر بترساند ز آب
 کرد زیر پر چو دایه تربیت
 دایهات خاکی بد و خشکی پرست
 آن طبیعت جانت را از مادر است
 دایه را بگذار کاو بد رایه است
 اندر آن در بحر معنی چون بطن
 تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشك و بر تر زنده‌ای
 تو ز گَرَمْنَا بِنِي اَدَمَ شهی
 که حملناهم علی البحری به جان
 مر ملايك را سوی بر راه نیست
 تو به تن حیوان به جانی از ملك
 تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
 قالب خاکی فتاده بر زمین
 ما همه مر غابیانیم ای غلام
 پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
 با سلیمان پای در دریا بنه
 آن سلیمان پیش جمله حاضر است
 تا ز جهل و خوابناکی و فضول
 تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
 چشم او مانده است در جوی روان
 مرکب همت سوی اسباب راند
 آن که بیند او مسبب را عیان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهانش یافتند
 زاهدی بد در میان بادیه
 حاجیان آن جا رسیدند از بلاد
 جای زاهد خشك بود او تر مزاج
 حاجیان حیران شدند از وحدتش
 در نماز استاده بد بر روی ریگ
 گفتی سر مست در سبزه و گل است
 یا که پایش بر حریر و حله‌هاست
 در عبادت غرق چون عبادیه
 دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
 از سموم بادیه بودش علاج
 و آن سلامت در میان آفتش
 ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
 یا سواره بر براق و دلدل است
 یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز
 چون ز استغراق باز آمد فقیر
 دید کابش می‌چکید از دست و رو
 پس بپرسیدش که آبت از کجاست
 گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد
 مشکل ما حل کن ای سلطان دین
 و انما سری ز اسرار ت به ما
 چشم را بگشود سوی آسمان
 رزق جویی را ز بالا خو گرم
 ای نموده تو مکان از لامکان
 در میان این مناجات ابر خوش
 همچو آب از مشک باریدن گرفت
 ابر می‌بارید چون مشک اشکها
 يك جماعت ز آن عجایب کارها
 قوم دیگر را یقین در از دیاد
 قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
 تا شود درویش فارغ از نماز
 ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
 جامه‌اش تر بود از آثار وضو
 دست را برداشت کز سوی شماس
 بی‌ز جاه و بی‌ز حبل من مسد
 تا ببخشد حال تو ما را یقین
 تا ببریم از میان زناها
 که اجابت کن دعای حاجیان
 تو ز بالا بر گشودستی درم
 في السماء رزقکم کرده عیان
 زود پیدا شد چو پیل آب کش
 در گو و در غارها مسکن گرفت
 حاجیان جمله گشاده مشکها
 می‌بریدند از میان زناها
 زین عجب و الله أعلم بالرشاد
 ناقصان سرمدی تم الکلام

پایان دفتر دوم